



آنسوی زنده گی

ادريس احمدی



۱۳۹۷
نشر وحدت
Wahdat Publication

کابل - ۱۳۹۸



شناس نامه کتاب

- نام کتاب: آنسوی زنده‌گی
- نویسنده: ادريس احمدی
- صفحه آراء: اکرام‌الدین "سعیدی"
- نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸
- قطع و تیراژ: رقعی، ۱۰۰۰ نسخه
- ناشر: انتشارات وحدت
- قیمت: ۱۳۰ افغانی

نشانی: شرق چوک کوته سنگی، نرسیده به پل هوایی
مارکیت تجارتی برادران چهاردهی، منزل سوم

شماره‌های تماس: ۰۷۶۷۰۴۴۷۴۲ / ۰۷۴۴۷۳۵۵۵۳

Email: Ekameddin.fazly@gmail.com

[حق چاپ، ترجمه، تکثیر و کاپی برای ناشر محفوظ است]

به نام ایزد منان

وقتی پاییز سر میرسد هوای قلبم رنگ دیگری به خود میگیرد، انگار دارم شاداب تر از قبل میشوم و این زیباست. حوالی ظهر بود وقتی خانه آمدم چون هوا گرم بود یک راست دنبال آب رفتم تا کمی اب بنوشم. گوارا بود و منم تشنه آب پس نیم بوتل اب را نوشیدم و خود را راحتتر احساس میکردم. مادرم از اتاق پهلوی آشپزخانه بیرون آمد و چون تازه خانه آمده بودم حیران شد زیرا درب منزل بسته بود (او فکر میکرد) اما اینگونه نبود چون وقتی خواهرم طبقه بالا خانه همسایه یعنی مادر ساره رفته بود درب منزل را باز گذاشته بود تا دوباره بیاید. مادرم با مکث کوتاهی گفت: حامد جان تو چطوری داخل شدی درب که بسته بود؟

در حالیکه درب بطری آب را میبستم جواب دادم:

سلام مادر جان، نه درب که باز بود منم داخل شدم.

مادرم با اخمی که در ابرویش ایجاد شده بود گفت:

حتمن آمنه خانه همسایه بالا پیش ساره رفته؟ شانه بالا انداخت و با اخم در را بست که یکباره آمنه صدا زد: در را بسته نکن مادر جان من آمدم.

امنه که آمد به او گفتم:

لطفا امنه جان هر بار بیرون میروی در را باز میگذاری کمی محتاط باش.

امنه که خود را مقصر نمیدانست دستان خود را تکانی داد و گفت:

حتمن. تو درست می‌گویی.

فهمیدم دارد تظاهر میکند و مقصد اش به شوخی گرفتن من است اما او از من بزرگتر بود و من اجازه نداشتم با او جرو بحث کنم مخصوصا در اموری که مربوط من نمیشد، درست مثل همین مورد.

ساعتی گذشته بود داخل اتاق خودم بودم. اتاق من خیلی بزرگ نبود اما متناسب به خواست خودم بود. چون در باز بود مادرم جلو آمد و وارد اتاقم شد و گفت: پسرم اگر وقت داری می‌خواهم با تو چند دقیقه ای صحبت کنم اما اگر وقت نداری مشکلی نیست بعدا می‌ایم.

جواب دادم: نه مادر جان بگو من سرو پا گوشم!

خندید و گفت: از تو خواهشی دارم نمیدانم جواب تو چیست اما خوشحال میشوم رضایت داشته باشی.

ازین که چی می‌خواهد و من نمیدانستم متعجب شده بودم پس با هیجان زیادی جواب دادم: بگو مادر جان؟

با چشمان باز و حیران منتظر جواب مادرم بودم. مادرم به آرامی دستانم را فشرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

یکی از دخترهای فامیل هست که خوشم آمده می‌خواهم او را برای تو خواستگاری کنم. دختر خیلی خوبی است من اطمینان دارم با او زنده گی خوبی خواهی داشت. نظر تو چیست پسرم؟

جا خورده بودم و حیران شده بودم که جواب این سوال او را چی بدهم!

رو به مادرم کردم و جواب دادم:

هر چی خود تان صلاح میدانید همان را انجام دهید مادر جان.

مادرم خوشحال شده بود و بکراست از کنارم پیش خواهرم آمنه رفت و با صدا بلند او را صدا زد و گفت:

آمنه پیراهن ات را تبدیل کن و بیا که خانه یکی از اقارب میرویم.

آمنه گفت: درست است مادر جان.

برای من که تازه جوان شده بودم و آخرین روزهای نوزده سالگی خود را پشت سر میگذاشتم عروسی بار بزرگی بود که مادرم میخواست بار دوشم بگذارد. حس زیبایی بود پدر شدن اما این حس بلندی هایی داشت که سخت بود و فراتر از فکر منی که تازه جوان شده بودم و از گوشه و کناره‌های زنده گی هنوز درس نگرفته بودم.

مادرم همراه آمنه به خانه پارمیدا رفتند، کسی که برای داشتن اش بعد ها عمری تپیدم!

آمنه زنگ خانه عمه مادرم را زد. پارمیدا از نواسه‌های عمه مادرم بود او دختری زیبا بود با موهای جعد و بلند و چشمانی که واقعا زیبا و مجذوب کننده بود.

از روی چانس خود پارمیدا در را باز کرد و تا مادرم را دید شناخت.

'سلام خاله جان خوش آمدید بیائید داخل لطفا' پارمیدا گفت.

مادرم با دهنی پر از خنده و هیجان گفت:

سلام دخترم ممنون. این را گفتند و داخل شدند.

مادرم وقتی داخل رفت متوجه شد کسی خانه نیست به همین دلیل از پارمیدا پرسید: پارمیدا جان مادرت کجاست؟ پارمیدا داخل آشپزخانه بود و داشت برای آنان چای درست میکرد او از داخل آشپزخانه جواب داد: خاله جان مادرم همراه مادر کلانم بازار رفته اند.

آمنه که پارمیدا را زیر نظر داشت و از جزئیات قضیه نیز با خبر بود با همان حالت پرسید:

پارمیدا جان آنها برای چی به بازار رفته اند؟

پارمیدا پتنوس را به زمین گذاشت و رو به آمنه گفت:

آمنه جان حتمن رفته اند دوباره لباس بخرند مادرم را که میدانی علاقه مند خریداری است.

چون مادر پارمیدا خانه نبود، مادرم با نوشیدن یک گیلان چای از جا برخاست و در همان حالت گفت:

دخترم خیلی مزاحم تو نمیشویم و اینکه مادرم نیز نیست و منم کمی با او کار داشتم پس وقتی آمد بگو من آمده بودم و به من زنگ بزنند.

پارمیدا با خنده ای ملایم گفت: درست است خاله جان حتمن.

امسال باید امتحان کانکور را سپری میکردم به همین دلیل سخت میکوشیدم، سال حیاتی بود و باید کوشا میبودم تا در نهایت نتیجه ای خوب میگرفتم. دوست داشتم وکیلی خوب باشم به همین دلیل سخت در تلاش بودم.

به امتحان کانکور نیز چند ماهی بیش باقی نمانده بود پارمیدا نیز سال بعد امتحان کانکور میداد این موضوع را وقتی با خبر شدم که مادرم خانه آمد و مرا مشغول مطالعه کتاب هایم پیدا کرد.

وقتی کنار درب اتاق دیدم اش گفتم:

سلام مادر جان برای آمدن حتمن عجله داشتی؟!

مادرم گفت:

علیک سلام پسرم نه اما وقتی خانه انان رفتیم مادر پارمیدا خانه نبود میدانی حامد جان دختری که برایت خواستگاری میکنم مثل تو امتحان کانکور میدهد.

سرم پایین بود و داشتم کتاب هایم را میدیدم اما متوجه مادرم بودم و در همین حال جواب دادم:

او نیز امسال امتحان میدهد؟

این سوال را کمی با خجالت پرسیدم اما نمیدانم چگونه با این همه جرئت توانستم این سوال را بپرسم. به هر صورت مادرم با خنده ای گفت: نه او سال بعد امتحان میدهد.

دو ماه گذشته بود و مادرم با مادر پارمیدا گفتگو کوتاهی کرده بودند اما هنوز به نتیجه نرسیده بودند. من که پارمیدا را درست ندیده بودم و خیلی هم به او اشتیاق نشان نمی‌دادم و پارمیدا نیز ظاهراً در یکی از عروسی‌های فامیلی مرا دیده بود اما نه درست چون خیلی به محافل زنانه وارد نمی‌شدم.

در یکی از روزهای زمستان که برف نیز می‌بارید مادرم دوباره یکجا با آمنه به دیدن پارمیدا رفتند، گرچه پارمیدا از آمدن مادرم به خانه‌شان می‌دانست و موضوع برایش روشن بود اما عکس العملی نشان نمی‌داد و ظاهراً خود را بی‌خبر جلوه می‌داد گویا از چیزی با خبر نیست!

مادرم به خانه آنان رسید، دوباره زنگ را به صدا در آورد، اینبار برادر پارمیدا در را باز کرد او با دیدن مادرم لبخند کوتاهی زد و سلامی داد و سپس گفت: خاله جان داخل بیائید.

مادرم که خوشحال بود و انتظار داشت ازین خانه عروس اش را ببرد خیلی زود داخل شد و آمنه نیز همراه او داخل شد.

فرهاد مادرش را صدا زد، دختر عمه مادرم با دیدن مادرم پیش‌شان آمد و بعد از رو بوسی هم کنار هم نشستند و مادرم پرسید:

پارمیدا کجاست؟

مادر پارمیدا که لیوانی شیشه‌ای به دست داشت و مینوشید قندی به دست گرفت و در همان حال گفت:

او رفته صنف اساسات کانکور شاید همین ساعات بعد بیاید. این را گفت و جای اش را نوشید.

مادرم دوباره پرسید:

اما فکر کنم او صنف یازدهم است پس چرا اساسات کانکور؟

مادر پارمیدا جواب داد:

دخترم خیلی مشتاق درس است می‌خواهد تا برای آماده گی کانکور با دانش خوبی وارد شود و بتواند به دانشگاه راه یاب شود.

مادرم که به سوی او میدید جواب داد: خوب است نظر خوبی دارد.

مادر پارمیدا خندید و این در حالی بود که خواهر پارمیدا نسرين چای به گیلان مادرم انداخت تا چای اش تازه گردد. او گفت: خاله جان چطور شد که احوالی از ما گرفتید؟

مادرم گیلان چای اش را به دست گرفت و گفت:

دخترم اگر فامیل شما و خود خواهرت یعنی پارمیدا راضی باشد، می‌خواهم او را برای پسرم حامد خواستگاری کنم.

مادرم این را گفت و لب‌خندی زد و آنطرف نسرين نگاهی به مادرش انداخت و گیلان چای اش را کمی نوشید و دوباره به روی میز گذاشت.

مادر نسرين نگاهی به آمنه انداخت و رو به مادرم گفت:

خواهر جان میدانید راست اش من با پدر پارمیدا صحبت کردم و او گفت پارمیدا را تا زمانی که به دانشگاه راهیاب نشده به شوهر نمیدهد اما اگر شما اصرار دارید او گفته می‌توانیم این دو را نامزد کنیم.

مادرم گفت: چرا نامزد؟ میشود عروسی کنند و پارمیدا در خانه ما هم به دانشگاه برود و هم همین جا مکتب را تمام کند. مادرم به علامت پرسش سرش را تکان داد و منتظر جواب مادر پارمیدا نشست.

مادر پارمیدا که حیران بود چه جوابی بدهد و چه بگوید شانه بالا انداخت و گفت: نمیدانم اما فکر نکنم پدر پارمیدا راضی شود!

مادرم و آمنه بعد از اینکه ملاقات آنها به نتیجه ای نرسید دوباره خانه آمدند.

امروز هوا سرد است و زمستان خشکی را پشت سر میگذرانیم. با دوستانم در پیاده روهای کارته چهار قدم میزنیم. من، وسیم، سلیمان و سخی. درست کنار چپ اعضا ایستاده‌ام و قدم‌های کوتاهی بر میداریم کنارم وسیم است و با او هم کلام هستم.

وسیم گفت: آه حامد جان! میدانی دلم خیلی گرفته.

پرسیدم: چرا وسیم جان؟

وسیم در حالیکه سرش را پائین گرفته بود و به اسفالت خیابان چشم دوخته بود گفت:

عشق خیلی آدم را خسته میکند مخصوصا که کسی را دوست داشته باشی و او نباشد.

خندیدم و گفتم: واقعا اگر راست بگویم من تجربه عشق و عاشقی را ندارم و خودت نیز این را میدانی و تمام روابطی که با جنس مخالف داشته‌ام نیز در حد سلام بوده. پس نمیتوانم تو را درک کنم اما میدانم خیلی بالایت فشار است و امیدوار هستم ازین سد بگذری!

وسیم گفت: شعر فریدون مشیری را شنیده‌ای؟

جواب دادم: منظور ات کدام اش است؟

گفت: در چشمان تو چیست که از نگاه تو تا به عمق وجودم جاریست.

سر تکان داد و گفت: متن اش درست یادم نیست اما چیزی مثل همین بود.

به او گفتم: فکر کنم شنیده‌ام از مشیری تنها شعری را که بلد هستم این است... این را گفتم و گلوئی صاف کردم تا باشد در هوای وسیم این شعر را بسرایم:

تو میپرسی چرا محو تماشای منی
چنان مات که یک دم مژه برهم نزنی
مژه برهم زنم ز دستم رود
ناز چشمان تو به قدر مژه برهم زدنی
وسیم به سویم دید و گفت:
واو! بسیار عالی، این یکی را هنوز نشنیده بودم.
چند قدمی برداشتیم و من رو به او کردم و گفتم:
پسر مادرم قصد دارد یکی را برایم خواستگاری کند حیران مانده ام.
وسیم پوزخندی زد و گفت:
هه چقدر ساده هستی عروسی نکن تا به عروسی هنوز خیلی وقت داری.
من که بهت زده و مثل وسیم میخکوب اسفالت خیابان بودم شانه ای بالا
انداختم و گفتم:
نه نمیشود من بالای حرف‌های مادرو پدرم چیزی گفته نمیتوانم خواست آنها
خواست من است.
روز گذشت و وقتی حوالی چهار عصر بود، من و وسیم که تقریباً خانه
هایمان نزدیک هم بود به آخر خط رسیدیم و از هم جدا شدیم و بعد از
خداحافظی به سوی خانه آمدم.
خانه مان در نزدیکی شهر آرا بود و در خانه برای خودم اتاقی داشتم دلخواه
خودم. خیلی آدم معاشرتی نبودم پس بیشتر اوقات را تنها بودم.

خانه که رسیدم مثل هر وقت در باز بود، انگار خواهرم عادت داشت در را باز رها کند. وقتی داخل شدم مادرم در آشپزخانه بود آب بالای گیلان و بشقاب‌ها رها بود گویا که مادرم به عمیق‌ترین جای ذهن اش رفته بود که حتی سرمای آب را بالای دستان اش حس نمی‌کرد.

سلام دادم، اما نشنید متوجه شدم حواس اش نیست پس با صدای بلند تر گفتم: سلام مادر جان چکار میکنید؟

تکانی خورد و رو به من گفت:

علیک سلام حامد جان تو چی وقت آمدی؟ درب را کی برایت باز کرد؟ جواب دادم: در باز بود خودم داخل شدم فکر کنم آمنه باز هم رفته دیدن ساره خانه آنها.

مادرم سرش را تکان داد و از آشپزخانه بیرون شد تا درب را ببندد، او را محکم گرفتم و گفتم:

تو اینجا منتظر باش من میروم درب را میندم.

بسوی درب به حرکت شدم و در حالیکه در را میبستم گفتم:

مادر تو چرا ظرف‌ها را می‌شویی بگذار آمنه این کار را انجام دهد.

مادرم ازین حرف من قهر شد و اخم کرد بشقاب چینی بزرگی که در سینک بود را از جایش برداشت تا آن را آب کش کند و گفت:

بین عزیزم من خودم میدانم با آمنه چگونه رفتار کنم پس تو اگر بین ما مداخله کنی حتمن رابطه دختر و مادر را از بین میبری پس متوجه باشی که دیگر به کار دیگران سرک نزنی.

ازین حرف مادرم خجالت کشیدم و سرم را پائین انداختم و گفتم:
اما من منظوری نداشتم مادر جان. مادرم سری تکان داد و گفت:
هر چی بود گذشت برای دفعه بعد مواظب افکارات باش.
مادرم راست میگفت آنها خود شان میدانستند چگونه بین خود شان کار ها را
تقسیم کنند و این حرف من برای مادرم خوش آیند نبود و باعث قهر او شد.



هنگامی که شب غذا می‌خوردیم پدرم کنار من نشسته بود آن شب خیلی اشتها نداشتم و به همین دلیل به بشقاب غذایم که پر از برنج بود قاشقک می‌زدم که این کار من باعث شد پدرم عصبانی شود و با ناراحتی رو به من گفت:

حامد جان اگر غذا میل نداری لطفی کن و کمتر به بشقاب ات قاشق بزن. من که در خود بودم و حرف‌های پدرم را درست نگرفته بودم بی توجه پرسیدم:

چرا برای چی؟

چشمان پدرم گرد شد، انگار ازین حرف من خیلی عصبانی شده بود، قاشقی که به دست داشتم را از دستم با شدت گرفت و گفت: چون با این کار ات بالای اعصاب من راه میری.

تازه متوجه شدم که چی گفته بودم پس گفتم:

بخشید پدر جان متوجه نبودم و بعد از جایم بلند شدم.

پدرم گفت: عیبی ندارد اما چرا از جای ات برخاستی؟

جواب دادم:

پدر من امشب خیلی اشتها ندارم پس اگر اجازه تان باشد می‌روم اتاقم.

پدرم گفت: میتوانی بروی.

تازه وارد اتاقم شده بودم که صدای تک تک در اتاق آمد مادرم از آن سوی در
صدا زد: حامد جان بیداری؟

جواب دادم: بله مادر جان بیائید داخل.

مادرم داخل شد و از جایم برخاستم تا مادرم بجای من روی تک صندلی
اتاقم بنشیند. مادرم نشست و بلافاصله گفت:

پارمیدا را خواستگاری کردم اما پدرش راضی نیست این قدر زود او را
عروسی کند او میگوید که باید پارمیدا نخست دانشگاه اش را شروع کند و
بعد از مدتی که گذشت آن زمان او عروسی کند.

من که پارمیدا را دقیقاً ندیده بودم با خیلی راحتی گفتم:

خوب مادر جان از خیر اش بگذر شاید در قسمت ما او نیست!

مادرم که داشت روی میز به هم افتاده مرا مرتب میکرد گفت: نه نمیشود!

در همین حال من گفتم:

خوب نظر شما خوب است اما آنها نمیخواهند تا دختر خود را شوهر بدهند
پس شما نباید روی آنها فشار بیاورید بهتر است اگر میخواهید عروس داشته
باشید دنبال یکی دیگر باشید.

مادرم اما اصرار داشت که باید پارمیدا عروس او باشد اما سرنوشت برای
مادرم و من یکی دیگر را در نظر داشت!

امروز باید امتحان کانکور را سپری کنم. زمستان است و هوا سرد من و وسیم در یک اتاق کنار هم بودیم و با این تفاوت که او یک میز از من جلو تر نشسته بود و پشت سر او من بودم و بعد من یک دختر نشسته بود که البته خیلی هم وسواسی بود.

دانشگاه پولی تخنیک منزل سابق لابراتوار اتاق ۱۰۶.

استرس خیلی در وجودم غلبه کرده بود و بی اراده میلرزیدم پاهایم انگار خشک شان زده بود این امتحان تجربه دل انگیزی بود که باید از آن رد میشدم.

ساعت هشت صبح بود که امتحان شروع شد بعضی از سوالاتی که در بخش ریاضیات بود را قبلا خوانده بودم و جواب آنان را میدانستم بنا خیلی زود توانستم بخش ریاضیات را تمام کنم. حوصله ام سر رفته بود منتظر بودم دیگران نیز این بخش را تمام کنند تا بتوانم به بخش بعدی سوالات بروم. سه دقیقه ای گذشت، نتوانستم خودم را کنترل کنم و ورق بعدی را شروع کردم تا علامت گذاری کنم. فکر میکردم اینطوری برای سوالات بعدی وقت بیشتری باقی خواهد ماند.

همان دختر که بعد من یعنی پشت سر من نشسته بود با خود هر سوال را زمزمه میکرد و باعث میشد کنترل اعصابم را خیلی بدست نداشته باشم به همان دلیل که بیشتر اوقات را تنها بودم و خیلی به سرو صدا عادت نداشتم مخصوصا وقتی کسی با خود نجوا میکرد تمام حواسم به سوی او جلب میشد.

ظاهر شده بود و امتحان را موفقانه تمام کرده بودم. وسیم آن سوی دانشگاه منتظر آمدن من بود به هم که رسیدیم وسیم به من دست داد و با کنایه گفت:

شیر یا روباه؟

جواب دادم: تو چی فکر میکنی! واضح است که شیر. آخر دوست کی هستم! این را که گفتم بسوی وسیم چشمکی زدم و او دستم را فشرد و خندیدیم، ناگهان وسیم با ذوق زدگی چشمانش بزرگ شد و گفت: بیا تا یکی را برایت نشان بدهم.

با تعجب پرسیدم: خوب وسیم جان کی هست؟
با همان ذوق زده گی و هیجانی که در او رخنه کرده بود گفت:
همان دختری را که برایت می‌گفتم عاشق اش هستم را یادت هست؟
جواب دادم: بله یادم هست.

جواب داد: او نیز همین جا امتحان داشت. او را وقتی در راه روی دانشگاه بود دیدم.
با تعجب گفتم: پسر با این هیجانی که تو پیدا کردی مهال است در کانکور موفق شده باشی!

خندید و گفت: نه بابا هنوز انگیزه بیشتری هم پیدا کرده بودم. سپس ادامه داد:
بیا تا او را برایت نشان دهم.

جواب دادم:

خوب بیا که برویم.

از پیاده روی که تقریباً ماریچ و طولیل بود گذشتیم و به سمت درب عمومی دانشگاه نزدیک شدیم که یکباره وسیم دست مرا بسوی خودش کشید و نزدیک بود مرا به زمین بزند من که ازین هیجان او اعم به خنده آمده بودم و

هم ناراحت شده بودم چون نزدیک بود به زمین بیفتم از درختی محکم گرفتم و رو به وسیم گفتم: پسر مواظب باش چی میکنی؟!

وسیم خندید و گفت: معذرت می‌خواهم وسیم جان، هیجانی شده ام و این هیجان مرا به وجد آورده!

دستم را از درخت دور کردم و پرسیدم:

خوب کجاست؟

وسیم که به طرف راست من ایستاده بود و به اطراف مینگریست روی اش را به سمت راست دور داد و گفت:

آنجا آن طرف را می‌گویم.

جواب دادم: خوب درست است دیدم.

وسیم خندید و گفت:

همان چند تا دختری که کنار گل‌های مرسل ایستاده اند را می‌گویم همان وسطی لیمه است، همان که حجاب سیاه با راه راه‌های طلایی رنگ پوشیده است را می‌گویم متوجه شدی حامد جان؟

جواب دادم: بله دیدم اش.

وسیم چشم هایش را بست، انگار در خیالات با او بود....

تو گر بگویی مرا چاره عشق سفر است

و اگر بگویی به این عشق اندوه سراسر است

و اما گر بگویی بگذری برایمان بهتر است

باورم نیست!

گذشتن ز تو جانان من ز مردن سخت تر است

تو گر بگویی این عشق را غم همسفر است

بدان عزیز من

این تنهایی را غم هر چه هست با تو بهتر است

گر نقش در نقش میشود به ذهنم یاد تو

نازنین من

به یاد تو لحظات را نقشی دگر است

گر دعا کردم عشق را وصال شود آخر

تو گفתי نه!

عزیز من این عشق برایت درد سر است؟

لیمه واقعا دختر جذابی بود و انتخاب وسیم خوب بود وسیم بعدا یعنی سال بعد، بعد از اینکه مادرش را به خواستگاری آن دختر فرستاد با کلی مشقت آن‌ها را توانست نامزد هم بسازد و بعد از اتمام دانشگاه وقتی که وسیم اولین روزهای زنده گی حرفوی اش را منحیث داکتر معالج شروع کرده بود و لیمه نیز داکتر جراح شده بود با هم ازدواج کردند. ازدواج آنها درست مصادف بود با پر درد سر ترین روز زنده گی من.

آن دو توانستند یک فامیل عالی را بنا کنند و اساس زنده گی آنها اعتماد بود.

تقریباً ماه حوت به اتمام میرسید من سرم را روی بالشتی که رنگ سبز متمایل به آبی داشت گذاشته بودم که سپهر زنگ زد. صدای مایلیم را شنیدم و جواب دادم:

الو.... سلام سپهر جان چطور هستی رفیق؟

سپهر جواب داد: سلام حامد جان ممنون خوب هستم ببین رفیق نتایج کانکور مان اعلان شده.

خوشحال شده بودم و خیلی هم هیجانی. جواب دادم:

درست است سپهر عزیز بگذار ببینم صفحه بارگذاری میشود یا نه!

میدانستم هر گاهی که نتایج کانکور اعلان میشد این سایت به زحمت بارگذاری میشد زیرا وقتی نتایج کانکور آمده را جستجو میکردم بعد از چند ساعت توانستم به این صفحه دسترسی پیدا کنم و با خیلی مشقت نتیجه او را پیدا کردم.

با سپهر خدا حافظی کردم و بکراست رفتم سایت تحصیلات عالی اما حدس هابیم درست از آب در آمد زیرا صفحه وقتی بارگذاری میشد صفحه پیام میداد که دسترسی محدود است....

بعد از چند ساعت مشقت که ندانستم چگونه گذاشت توانستم به نتیجه ام برسم. عالی بود من توانسته بودم به دانشکده حقوق کامیاب شوم و این مطابق به خواستم بود.

وسیم نیز فردا پنج بامداد توانسته بود به نتیجه اش دسترسی پیدا کند و حوالی هفت صبح بود که به من زنگ زد.

جواب دادم:

سلام پسر من فکر میکردم تو خواب هستی اما میبینم که غلط فکر میکردم و تو با کمال نا باوری بیدار هستی!

این را به شوخی گفتم زیرا قبلا او این وقت روز خواب بود و مبایل اش را نیز بی صدا میکرد.

وسیم خندید و جواب داد:

نتیجه تو را دیدم حامد جان تبریک. منم به دانشکده طبی کامیاب شدم.

وسیم ادامه داد:

راستی به نظر تو چه وقتی برای ثبت نام باید به دانشگاه برویم؟

جواب دادم:

واقعا نمیدانم اما اگر مطلع شدم به تو هم خبر میدهم. این را گفتم و بعد از خدا حافظی یکراست رفتم دوباره به رخت خوابم چون تقریبا تمام شب را بیدار بودم و داشتم جستجو میکردم و مرا خیلی خسته ساخته بود.

مادرم خانه نبود نمیدانم کجا بود حال را دیدم آنجا نبود رفتم سراغ خواهرم آمنه تا از او بپرسم.

آمنه که سال سوم دانشگاه بود و از من بزرگتر، دختری بود آرام و با استعداد. همیشه میخواستم مثل او باشم در واقع الگوی رفتاری من آمنه بود. همین که به اتاق او نزدیک شدم متوجه شدم در باز است و او آمنه نیز خواب پس منصرف شدم و دوباره به حال برگشتم چون معلوم بود آمنه نیز چیزی نمیدانست زیرا خواب بود.

از حال رفتم به آشپزخانه تا برای خودم چیزی بپزم اما در لیست غذاهایی که تهیه می توانستم فقط تخم مرغ نیم رو وجود داشت و دیگر چیزی بلد نبودم بپزم، بنا همان را درست کردم و آوردم سر سفره ای که روی میز غذا بود و داشتم اولین لقمه را می‌گرفتم که مادرم داخل خانه آمد.

به دست او یک خریطه پلاستیکی بود پر از سبزیجات و در دست دیگر اش نیز مشابه همان خریطه پر از سبزیجاتی مثل گشنیز و گندنه. جلو رفتم و سلام دادم، خریطه ها را از دست مادرم گرفتم و گفتم:

خسته نباشی مادر جان، رفته بودی خریداری؟

مادرم نفس عمیقی کشید و گفت:

بله حامد جان رفتم تا برای ظهر خریداری کنم.

با تعجب گفتم:

خوب این که تمام اش سبزیجات است!

مادرم جواب داد:

بله خوب آشک که فقط سبزیجات نیاز دارد و خمیر، غیر از این است؟

جواب دادم:

نه. سپس ادامه دادم: ولی خدا کند آن طوری که من دوست دارم بپزد.

مادر خندید و رفت طرف آشپزخانه. منم به دنبال مادرم رفتم آشپزخانه و به لبه مرمراهای سیاه و سفیدی که لبه‌های منحنی داشت تکیه دادم و گفتم:

مادر میدانی که چیست؟

مادرم خندید و بسویم نظری انداخت و گفت:

اگر میدانستم که میگفتم! دوباره خندید و منتظر ماند تا جواب این چی را که گفته بودم بدهم.

جواب دادم:

مادر من به دانشکده حقوق کامیاب شدم.

مادرم که چنگال‌ها را برای اشک‌های چاشت از میز بالای سرش بیرون آورده بود تا بشورد یکباره همه را به سینک انداخت و دو دست‌اش را بسوی صورت‌اش برد و با خنده گفت:

وای عزیزم راست می‌گویی؟ نمیدانی چقدر مرا امروز خوشحال ساختی پسر عزیزم. ممنون که اسم فامیل‌مان را بلند ساختی عزیزم نمیدانم چگونه باید احساساتم را کنترل نمایم واقعا خیلی خوشحالم.

ازین که مرا تحسین کرده بود خوشحال شده بودم پس جواب دادم:

ممنون مادر جان، سپس ادامه دادم: مادر جان من می‌روم بیرون تا ساعتی با دوستانم بنشینم و بعدا دوباره خانه می‌آیم.

مادرم جواب داد:

درست است حامه جان برو عزیزم.

بهار شده همه جا شکوفه ها سرزده اند و گل ها دارند دوباره سبز میشوند و طراوت بهاری همه جا نمایان است.

همین دیشب بارانی بارید که واقعا زیبا بود من عاشق باران‌های بهاری هستم مخصوصا وقتی که با دوستان به بهانه ای به پیاده روی بروم.

صنوف اول نیز درس هایشان شروع شده بود پس امروز به دانشگاه میروم. ساعت هفت صبح بود وقتی به دانشگاه رسیدم داخل صنف که شدم با انبوهی از جمعیت مواجه شدم! همه صنف اول بودند. حیران شده بودم زیرا این صنف حدود سیصد نفر را در بر میگرفت و ازین صنوف چهار صنف تشکیل شده بود و این یعنی یک هزار و دو صد نفر جدید وارد یک دانشکده شده بود و با خودم فکر کردم اگر در یک دانشکده تنها همین مقدار جذب شده پس حدود صد ها هزار نفر جدید الشمول تنها این سال وارد دانشگاه شده اند! برای این مقدار نفر سخت بود تا کار پیدا شود واقعا بازار کار با این انبوه جمعیت ترسناک بود.

به هر حال وارد شدم و در یکی از چوکی ها نشستم و بازهم همان استرس همیشه گی که داشتم این بار نیز در وجودم رخنه کرده بود اما نمیدانم چرا این استرس برایم خوش آیند بود با خودم مشغول بودم که استاد وارد صنف شد و همه به احترام او برخاستیم.

استاد اینگونه شروع کرد:

سلام به تمام تازه واردین این دانشگاه و این دانشکده. این که شما را درین مکان علمی کنار خودم میبینم خوشحالم و امیدوارم تمام جوانان بتوانند برای ادامه تحصیل زمان کافی داشته باشند و باید سخت کوشید زیرا شما

درین جا فن قضاوت را می‌آموزید و کاری که انجام اش میدهید نیز بازی با سرنوشت انسان هاست. با سرنوشت همزاد خود بازی نکنید!

استاد این را گفت و کمی مکث کرد سپس ادامه داد:

این دانشکده به شاخه‌های اداره، قضا و سارنوالی و دیپلوماسی و روابط بین الملل تقسیم بندی میشود و شما با کوشش خود در یکی ازین بخش‌ها تخصصا به پیش میروید برای تان بهترین‌ها را آرزو دارم جوانان.

استاد این را گفت اما برای این روز درس نداد و نه این استاد بلکه مابقی استادها نیز تنها معارفه با شاگردان را قناعت بخش دانستند.

من همیشه این سیستم را نادرست میدیدم زیرا یک روز از حیات علمی مان را کم میساخت و ما متوجه این امر نبودیم.

اوقات درسی تمام شد و از صنف‌ها بیرون شدیم خواستم چون تازه به دانشگاه آمده‌ام گردشی اطراف دانشگاه بزنم و به همین دلیل به سوی پیاده روی که در میان دانشگاه قرار داشت روان شدم. خیلی شلوغ نبود چون صنف ما زود تر رخصت شده بود زیرا تایم آخر صنف نداشتیم پس صحن دانشگاه آرام بود و بیر و بار نیز کم!

همه جا پسرهای جوان و دخترهای جوان وجود داشت و همه خوشحال معلوم میشدند و من نیز از این خوشی آنان روحیه می‌گرفتم.

در یکی از چوک‌هاییکه در نزدیک کتابخانه وجود داشت نشستم داشتم به اطرافم میدیدم که یک پسر کنارم نشست. سلام داد و وقتی جواب سلام اش را دادم متوجه شدم یکی از صنفی‌هایم است چون او را هنگام ورود به صنف دیده بودم پس با گشاده رویی گفتم:

چطور هستی رفیق؟

جواب داد:

ممنون فکر کنم من و شما در یک صنف هستیم، ها؟

جواب دادم:

بله هستیم. این را گفتم و دستم را بسویش دراز کردم و گفتم:

من حامد هستم.

دست اش را دراز کرد و با لبخند جواب داد:

منم آراین هستم.

هر دو لبخندی زدیم و این لبخند شروع یک دوستی چهار ساله بین من و آراین شد هنگامی که از دانشگاه فارغ شدیم آراین منحصیث مشاور حقوقی در کاخ ریاست جمهوری مشغول به کار شد و بعد از یک سال برای ادامه تحصیل به ویلز رفت و همانجا دوره ماستری اش را به اتمام رساند و بعدا رفت به روتردام و در یکی از دیوان‌های عالی هالند شروع به کار کرد.

نیم ساعتی همانجا نشسته بودیم که تازه متوجه شدم باید خانه بروم اگر نه دیر خواهد شد پس به آراین گفتم:

آراین جان من باید بروم. تو هم میروی یا که هستی؟

جواب داد:

نه من هم میروم. سپس از جایش برخاست و گفت:

به کدام سو میروی حامد جان؟

جواب دادم:

کوته سنگی و از آنجا به شهر آرا.

آرین بیگ نسبتاً بزرگی با خود داشت و آن را به پشت اش انداخت و گفت:

پس بیا که تا کوته سنگی همراه هستیم.

خندیدم و از جایم برخاستم و بسوی درب ورودی دانشگاه روان شدیم. در

میانه‌های راه که بودیم از او در مورد اسم اش پرسیدم و او اینگونه به پرسش

من جواب داد:

آرین را بعضی‌ها نجیب زاده تعبیر میکنند و میگویند مردم آریایی خود را

آریا یعنی نجیب میگفتند و لقب خود را آرین میگذاشتند و ایران نیز از همین

کلمه ساخته شده.

خندیدم و گفتم:

واقعا معنایش عالیت.

روز گذشت و من توانسته بودم برای خودم یک دوست خوب پیدا کنم و او

نیز از دوستی من خرسند بود و میگفت اخلاق ما با هم سر میخورد و همین

باعث شده من و او بتوانیم خیلی راحت حرف‌های هم را قبول کنیم.

این گونه بود که این روز نیز گذشت.....

ماه ثور است و در اتاقم نشسته ام و درس‌های روزهای قبلی را مرور میکنم ،
درب اتاقم را کسی تک تک زد صدا زدم کیست در باز است.
مادرم داخل آمد به سوییچ دیدم از جایم برخاستم و گفتم:
بیا مادر جان اینجا بنشین.

مادرم در تک چوکی اتاقم نشست و من نیز دوباره به لبه میز تکیه دادم،
طوری‌که بتوانم رو به مادرم باشم و بتوانم حرف‌های او را گوش بدهم.
بی مقدمه گفتم:

عزیزم خواهرت شاید سال بعد ازدواج کند بنا می‌خواهم اگر راضی باشی
برایت کسی را خواستگاری کنم. عزیزم میدانی همه مثل تو نیستند که تنها
باشند و عین خیال شان نیز نباشد! عزیزم من از تنهایی بدم می‌آید و دوست
ندارم تنها باشم می‌خواهم خانم تو بجای دخترم بیاید.

من به تو حق میدهم تا برایت کسی را انتخاب کنی و من نیز به خواستگاری
او خواهم رفت. دوباره همان حرف‌های هفت ماه قبل اش بود، تازه از آن
افکار بیرون شده بودم و خوشحال بودم که مادرم قید عروسی را زده و آن
حرف‌ها از خاطر اش رفته اند اما نه!
دستم را از میز دور کردم و گفتم:

مادر جان خودت میدانی که من خیلی درین مورد نمیتوانم حرف بزنم و بهتر
می‌بینم که خود تان یکی را انتخاب کنید و من نیز او را قبول دارم.
این را گفتم و لبخندی زدم و منتظر عکس العمل مادرم بودم.

مادرم بسویم دید و گفت اما باز هم اگر کسی را در نظر داری عزیزم لطفا بگو.

جواب دادم:

نه مادر جان کسی نیست!

مادرم خندید و از جایش برخاست و گفت:

اما من کسی را در نظر دارم.

جواب دادم:

پس درست است مادر جان.

او رفت و در دلم دلشوره ای پیدا شد و نمودانستم چگونه با این بلوا کنار بیایم با خودم می‌گفتم آیا خوب است عروسی کنم؟ آیا میتوانستم با کسی که تا حال ندیده ام و از او بیخبرم کنار بیایم؟

نمیدانستم پس گذاشتم اش به حساب تقدیر!

مادرم فردا همراه با آمنه رفتند به دیدن یلدا. یلدا دختر خوبی بود او صنف دوم فیلم نامه نویسی بود و شش ماه از من بزرگتر بود دختری قد بلند با ابروهای کمانی و موهای سیاه براق!

مادرم وقتی به خانه آنان رسید ساعت نزدیک به سه بعد از ظهر بود. آمنه خسته بود زیرا به مجرد اینکه خانه آمده بود مادرم او را مجبور به رفتن با او کرده بود و حتی وقت نداده بود تا غذایی بخورد و اینگونه بود که در معده او غوغا بود و گاه گاهی غر غر معدا اش شنیده میشد بنا مادرم در میانه‌های راه برای او برگر گرفته بود تا آبرویش را جلوی آنان نبرد.

تک تک درب خانه آنان به صدا در آمد مادرم درب آنها را خیلی محکم میزد. فرزین که پسری نسبتاً تنبل بود و عاشق خواب درب را به روی مادرم باز کرد. مادرم با دیدن فرزین لبخندی زد و گفت:

سلام فرزین جان چطور که این وقت روز بیدار هستی! نه که آفتاب حتمن از غرب طلوع کرده حتمن!

فرزین که تحت تاثیر حرف‌های مادرم رفته بود و داشت پشت سر اش را میخارید چواب داد:

سلام خانم کاکا جان نه من خیلی هم خواب نیستم خوب شاید از روی چانس وقتی من و شما سر خوردیم من گاهی خواب بوده باشم به هر حال بیائید داخل لطفا.

مادرم و آمنه داخل شدند و فرزین نیز بعد از این که در را بست به ادامه آنها داخل رفت و مادرم در میانه‌های راه از فرزین پرسید:

پسرم فرزین جان در خانه کیست؟

فرزین که داشت آهسته آهسته قدم برمیداشت جواب داد:

خانم کاکا فکر کنم در خانه مادرم باشد و یلدا هم شاید باشد اما پدرم صبح رفت بسوی دفتر.

مادرم گفت:

خوب است و در همین حال بود که خانم کاکا نیز بیرون آمد و صدا زد:

کیست فرزین جان؟

اما در همان لحظه مادرم را دید و لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت:

سلام بنفشه جان خوش آمدی عزیزم بیا داخل.

مادرم خندید و بعد از رو بوسی گفت:

ممنون زینب جان.

یلدا روی کوچ بزرگی دراز کشیده بود و ظاهرا از آمدن مادرم و آمنه بی خبر بود و در همان حالت کتابی در دست داشت و آن را میخواند.

یلدا عاشق رمان‌های روسی بود و این بار نیز رومان لولیتا را میخواند... لولیتا عشقی پر از هوس!

من اما رومان تیمارستان را دوست داشتم و بغیر از آن دیگر رومانی را نخوانده بودم اما یلدا حتی این رومان را نیز خوانده بود و من پیش او هیچ بودم یادم هست وقتی عروسی کردیم در یکی از روزها صبح زود یک رومان از یک نویسنده بولیوی را که برگردان انگلیسی داشت پیدا کرده بود و به خوانش آن مشغول شد و شب وقتی خانه آمدم داستان اش را برایم بازگو کرد. به هر حال یلدا وقتی مادرم را دید خود اش را جمع و جور کرد و کنار آنان آمد و با لبخندی که به لبان داشت گفت:

سلام خانم کاکا خوش آمدید.

مادرم گفت:

ممنون دخترم.

یلدا کنار آمنه نشست و با او همکلام شد.

بعد از نیم ساعت گفتگو و با خبری از حال همدیگر مادرم خانم کاکایم را گفت:

زینب جان میخوامم با تو چند دقیقه ای خصوصی صحبت کنم.
خانم کاکایم که گیلان چای را به دست گرفته بود قندی نیز به دست گرفت
و از جایش برخاست و گفت:

درست است بنفشه جان حتمن خوب پس بیا که بیرون به حویلی برویم.
مادرم نیز از جایش برخاست و گفت:
درست است پس. سپس ادامه داد:

زینب جان اینسال در باغ کدام گل ها را کشت کردین؟
مادرم و خانم کاکایم همراه شدند و در حالیکه بسوی حویلی قدم بر
میداشتند خانم کاکا گفت:

بنفشه جان اینسال نیز مرسل و گل های آقاقی کشت کردیم. سال قبل که
گل های رز کشت کرده بودیم همه را فرزین خراب کرد.
مادرم پرسید: چرا؟

خانم کاکا ادامه داد:

میدانی روزی ده بار به باغ آب میداد و مرا هم خبر نمیداد و منم برای
یازدهمین بار بعد از ظهر وقتی او خواب بود به باغچه آب میدادم چند روز
که گذشت متوجه شدم گل ها همه پژمرده شدند و آهسته آهسته خراب
شدند.

مادرم خندید و گفت:

یعنی تمام آن مدت به تو نمیگفت به باغچه آب میدهد، تو هم نمیدیدی که
باغچه همیشه خیس است؟! واقعا که مشکل از تو بوده حتمن.

خانم کاکا خندید و گفت بله تقصیر من هم بود میدانی مجبور شدیم گل باغ را تبدیل کنیم.

مادرم خندید و هر دو به باغ رسیدند و روی صندلی راحتی باغ نشستند. مادرم که خیلی استرس داشت و نمیدانست با چه حرفی مواجه خواهد شد گفت:

زینب جان میخواهم از تو خواهشی کنم برای یک وصلت.

مادر یلدا کمی تعجب کرد و سری تکان داد و گفت:

بگو بنفشه جان.

مادرم که تجربه قبلی او با مشکل مواجه شده بود و اینکه جواب رد بگیرد نیز باعث شده بود تا با ترسی که در او رخنه کرده بود ادامه دهد:

زینب جان میدانی خوب خدا کند این خواشتم را رد نکنی میدانی من میخواهم یلدا را برای پسرم حامد خواستگاری کنم.

مادر یلدا که برای لحظه ای متعجب شده بود و با یک خواست یکباره گی برخورد کرده بود مکث کوتاهی کرد سپس ادامه داد:

خوب بنفشه جان من که میدانم حامد چطور پسری است اگر نظر مرا بخواهی که جواب من رضایت است اما رضایت من کافی نیست و باید پدر یلدا هم راضی باشد و خود یلدا نیز حرف اول را میزند.

مادرم گفت:

درست است خواهر جان حتمن پس من منتظر جواب شما هستم.

آن روز گذشت و مادرم منتظر جواب آنها بود تا ببیند چی خواهد شد. مادرم با خود میگفت اگر این یکی هم نشد دیگر به خواستگاری کسی نخواهم رفت.

مادرم فکر میکرد همه باید مثل او باشند چون وقتی به خواستگاری خواهرم آمنه آمدند پدر و مادرم خیلی زود بعد از یک تحقیق کوتاه در مورد پسر مصلحت کردند و نظر آمنه را نیز گرفتند که آنهم مثبت بود پس در یکی از روزهای بهاری چشن نامزدی هم را برپا کردند.

اما همه مثل مادرم فکر نمیکنند!

امشب برف میبارد، کتاب اندیشه‌های سیاسی در غرب را مطالعه میکنم. سیسرون، هگل، ارسطو، مونتسکیو و دیگران...

نظریاتی که این نظریه پردازان ارایه کرده بودند گاهی جدید و گاهی در راستای نظر دیگر نظریه پردازان بود.

مثلا نظری که هابس در مورد قرار داد اجتماعی ارایه کرد و بعدا روسو و لاک و دیگران در مورد این نظریه صحبت نمودند و یا هم نظریه تفکیک قوا و یا هم دموکراسی و یا هم نظریاتی که نظریه پردازان مکتب فرانکفورت ارایه کرده بودند در مورد صنعت فرهنگ، به ویژه هورک هایمر و دیگران و بعدا مارکوزه دست به اصلاح این نظریه زد و ده ها نظر دیگر.

داشتم فکر میکردم چطور میشود یک حکومت کارا را بنا کرد؟!

دانشمندان نظریه پرداز در شرق و غرب برای آن نظریه‌های داده بودند. ولایت فقیه در ایران، خدیو‌ها در حکومت عثمانی، حکومت جبر در ایتالیا و نظریه عمومی سازی اموال در یونان باستان و مقدونی.

من اما بیشتر فکر میکردم همان عمومی سازی خیلی درست است و نتیجه بخش نیز خواهد بود زیرا با عمومی سازی اموال اشخاص رده بلند دولتی این افراد تمایل به فساد را در خود کم میسازند و شاید جواب ده باشد.



امروز دوشنبه است و خانه خلوت است مادرم برای دیدن خواهرش به خانه آنان رفته و آمنه نیز دانشگاه است. آخرین و تنها کسی که در خانه مانده منم پس برای خودم غذایی که از قبل مادرم تهیه کرده بود را گرم کردم و در آشپزخانه نشستم و همان جا شروع کردم به خوردن غذا چون زمان کافی برای آماده سازی دستر خوان نداشتم و لازم نیز نبود چون تنها خودم بودم و بس!

داشتم غذایی را میخوردم که از اتاق نشیمن صدای زنگ آمد. بسوی اتاق نشیمن رفتم و متوجه شدم مبایل مادرم است که وقت رفتن از خاطر اش رفته و آن را در خانه جا گذاشته است پس مبایل مبایل مادرم را از روی میز برداشتم و جواب دادم:

الو سلام بفرمائید؟

مادر یلدا بود او به آرامی جواب داد:

علیک سلام پسر منم خانم کاکا پدرت مادرت خانه نیست؟

کمی تحت تاثیر او رفته بودم و من من کنان گفتم:

خانم کاکا مادرم خانه خاله ام رفته شاید یکی دو ساعت بعد خانه بیاید.

مادر یلدا جواب داد:

درست است پسر من وقتی خانه آمد بگو به من زنگ بزند.

جواب دادم:

درست است حتمن.

او گفت:

پس فعلا خدا حافظ سلام به پدرت هم برسان.

جواب دادم:

درست است حتمن.

تماس اش قطع شد و منم توانستم نفسی راحت بکشم.

ساعتی گذشت و مادرم درب خانه را باز کرد و داخل شد. مادرم را که دیدم جلورفتم و گفتم:

سلام مادر جان خاله جان چطور بود؟

مادرم چادر اش را به جا لباسی گذاشت و گفت:

شکر خداوند خوب بودند و به تو هم سلام رساندند. حرف‌های مادرم را قطع کردم و گفتم:

علیک سلام سپس ادامه دادم:

راستی مادر جان ببین خانم کاکایم زنگ زده بود او گفت مادرت را بگو که به او زنگ بزند.

مادرم جواب داد:

خانم صفی را میگویی؟

خندیدم و جواب دادم:

نه مادر جان مادر یلدا را میگویم.

مادرم اما نخندید چون بیشتر هیجانی شد و بدون معطلی جواب داد:

درست است عزیزم پس مایلیم را کجا گذاشتی؟

جواب دادم:

روی میز تلویزیون در اتاق مهمانها.

مادرم دیگر چیزی نگفت و یکراست رفت به اتاق نشیمن تا به مادر یلدا زنگ
بزند.



صدای زنگ مبایل زینب مادر یلدا به صدا در آمد مادر یلدا که در حویلی نشسته بود و داشت چای مینوشید با شنیدن صدای زنگ داخل خانه شد و به سوی مبایل رفت تا ببیند کیست؟

مبایل را که از جای اش برداشت متوجه شد زنگ مادرم است، او جواب داد: الو سلام بنفشه جان چطور هستی؟

مادرم با خنده ای که از آن سوی مبایل میشد آن را حدس زد جواب داد: علیک سلام زینب جان ممنون خوب هستم وقتی که خانه رسیدم حامد گفت زنگ زده بودی؟
مادر یلدا جواب داد:

بله زنگ زده بودم تا بگویم پدر یلدا راضی شده و منم نیز راضی هستم و فقط با یلدا صحبت کنیم بعدا جواب کلی را برای تان خواهیم داد.
مادرم جواب داد:

درست است بنفشه جان حتمن جواب او نیز رضایت خواهد بود.
مادر یلدا گفت:

حتمن بنفشه جان به امید خدا هر چی که به خواست خدا باشد همان میشود.

مادرم بعد از خداحافظی مبایل را به روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت.
حسی به او میگفت این وصلت سر میگیرد در وجود اش یک امید مثبت ایجاد شده بود.

اما آن سوی مابایل مادر یلدا رفت پیش یلدا تا ببیند او چه میکند؟! یلدا مثل همیشه کتابی به دست داشت و آن را میخواند، مادرش نزدیک او شد و گفت:

چی میخوانی عزیزم؟

یلدا جواب داد:

یک داستان زیبا از ویکتور هوگو.

مادرش سری تکان داد و گفت:

خوب دخترم میخوانم نظرت را راجع به حامد بدانم.

یلدا لای کتاب را بست و با سردی جواب داد:

مادر جان چرا شما اینقدر از من میپرسید من که گفتم نمیخوانم با او ازدواج کنم!

مادرش کنار او نشست و دست یلدا را لای دست هایش گرفت و به آرامی گفت:

بین دخترم حامد پسری است که فکر نکنم مثل او دیگر کسی را پیدا بتوانی.

یلدا با بی میلی جواب داد:

مادر جان من علی را دوست دارم نمیتوانم او را از یاد ببرم.

مادر یلدا آه کوتاهی کشید و دوباره گفت:

اما او که دو سال است نه زنگی زده و نه خبری از او شده لطفا دخترم منطقی فکر کن من هر چه که میگویم به صلاح تو هست و فقط میخوانم زنده گی

آرامی داشته باشی پس باز هم فکر کن زنده گی انتخاب‌های درست را به ما خیلی نمیدهد پس انتخاب درستی را بگیر دخترم.

یلدا که چشم اش تر شده بود و معلوم بود هنوز علی را دوست دارد و برای او سخت است تا او را فراموش کند، گفت:

درست است مادر جان بگذارید فکر کنم.

مادر یلدا لبخندی زد و از جایش برخاست تا یلدا را تنها بگذارد تا او بتواند با خود فکر کند.



ساعت تقریباً حوالی ظهر بود کنار درب ورودی دانشگاه ایستاده بودم تا وسیم نیز از دانشگاه طبی که درب اش جلو تر از درب ورودی دانشگاه مان بود بیرون بیاید.

چند دقیقه ای که گذشت وسیم را در آن سوی خیابان دیدم که بسویم دست تکان میداد. من نیز برای اینکه بفهمد او را دیده ام دستم را بلند کردم و لبخندی زدم و او نیز بعد از اینکه به اطراف نگرست بسوی من آمد.

نزدیکم که رسید بدون سلام پرسیدم:

کجا هستی پسر؟ اصلاً نه خبری و نه دیده میشوی.

وسیم مرا در آغوش گرفت و گفت:

واقعاً رفیق این روزها مصروفیت‌هایم بیشتر شده اند و نمیشود خیلی وقت بگذارم برای دیدن دوستان میدانی درس‌های طبی خیلی بیشتر از چیزی است که من فکر میکردم!

خندیدم و گفتم:

عیبی ندارد رفیق فقط همین که خوب هستی کافیه و منم خوشحالم. این را گفتم و بسوی دهبوری حرکت کردیم. هوا گرم بود اما درختانی که در دو طرف خیابان بودند باعث شده بودند تا سایه بانی از طبیعت در برابر هوای گرم به وجود بیاید بنا من و دوستم خیلی احساس گرما نکنیم.

متوجه شدم وسیم دلگیر است گویا غمی فزاینده از آنچه اسم اش را میشود غم گذاشت روی دوش اوست! چهره اش مایوس شده بود نمیدانستم دلیل اش

چیست پس جویای حال او شدم. خود را به او نزدیک کردم دستم را روی
شانه هایش گذاشتم و گفتم:

رفیق چی شده چرا دلگیر هستی؟

خندید و بسویم نگاهی انداخت و با سردی گفت:

مثلاً چطور هستم؟

جواب دادم:

طوری خسته و دلگیر به نظر میرسی که تمام غم‌ها روی شانه توست.

خندید و این شعر را خواند:

با او رد میشوم از کوچه‌ای که نیست

دستم را به دست اش میدهم به آسمان مینگرم

باز او میخندد و میگوید خوشحالم

ولی میدانم که نیست

از بوته‌های کناره گلی میچینم مریم و سوسن

رفیق جاده هنوز درازایش باقیست

دسته میکنم میدهم تمام اش را به یار اما

میخندم چون عطری که نیست

باز این را به درازا کشید که تو گفتی

برایم داستان اش را بگو که چیست

دست ات را میفشارم ای دوست اما

جاده هنوز باقیست!

معلوم بود هنوز توانسته به کسی که دوست اش دارد برسد پس برای اینکه با او همدردی کرده باشم گفتم:

ناراحت نباش وسیم جان خدوند چاره ساز است همه چیز درست میشود
حتمن اگر او در قسمت تو باشد پس به هم میرسید.

خندید و سرش را تکان داد و آه بلندی کشید و گفت:

حتمن همین طور است که تو میگویی.

اسفالت را مینگریست و خطوط صورت اش به هم نزدیک شده بودند غم را
از هر قدمی که برمیداشت میشد حدس زد.

زنده گی خیلی در هم پیچیده است در زنده گی مان خیلی ها می آیند و
میروند اما یکی ماندگار میشود کسی که نمیشود او را از خود دور تصور کرد
حتی هنگامی که نیست درست مثل حال وسیم.

طول راه را خیلی صحبت نکردیم زیرا وسیم خیلی تمایل به صحبت کردن
نداشت و بیشتر من گفتم و او یا گوش داد و یا هم نداد اما سر تکان میداد و
میفهماند هنوز متوجه من هست!

شب بود تازه ریزش باران تمام شده بود و هوا مرطوب بود همه جا بوی نم، رطوبت را از هوای سردی که به دلیل ریزش باران ایجاد شده بود میشد احساس کرد.

یلدا کنار کلکین اتاق اش نشسته بود و به بیرون حیاط خانه مینگریست. آیا علی دوباره می‌آید؟ علی فعلا کجاست؟ چرا با من تماس نگرفته حتمن مرا از یاد برده! نه. نه. نه. او مرا از یاد نمیببرد او مرا دوست دارد.

اما عقل چیزی دیگری میگفت و او باید عاقلانه تصمیم میگرفت بنا از همه چیز گذشت و تصمیم گرفت با حامد عروسی کند بنا از کنار پنجره برخاست تا به پیش مادرش برود....

مادر یلدا در آشپزخانه نشسته بود و با ملودی ملایمی که روشن کرده بود فضا را آرام اما پر از سکوتی ساخته بود که در آن تنها صدای ملودی طنین می‌انداخت و همه جا فقط صدای ملودی عاشقانه رومیو و ژولیت شنیده میشد.

واقعا زیبا بود و هر کسی که این ملودی را شنیده امکان ندارد از یاد ببرد. یلدا که داخل شد سکوت را شکست با صاف کردن گلویش مادرش را از حضور خود در آشپزخانه مطلع ساخت و گفت:

مادر جان تو همیشه به این ملودی ها گوش میدهی خسته نمیشوی!
مادرش لبخندی زد و گفت:

نه دخترم من عاشق این ملودی ها هستم.

یلدا شانه بالا انداخت و گفت:

این قطعه از کیست:

مادر یلدا سری به علامت ندانستن تکان داد و گفت:

شاید از ریچارد کلیدرمن و یا هم بیدهوون باشد.

با گفتن همین جمله سرپوش دیگ را بلند کرد تا ببیند غذا در کدام حالت رسیده است.

یلدا جلوتر آمد و گفت:

منم یکی دو تا ازین ها را گوش کردم اما من لینسی کینگ را دوست دارد و در شرق نیز فریرز لاجینی مخصوصا قطعه یه دختر را خیلی دوست دارم. مادر یلدا نگذاشت یلدا حرف اش را تمام کند و با هیجان گفت:

وای عزیزم منم این قطعه را دوست دارم واقعا خیلی زیباست اما تمام البوم بوی یاد دیروز زیبا هستند. پیشنهاد میکنم قطعه ای که با ویولن اجرا شده ای که اسم اش کرسیتالایزر هست را هم بشنوی واقعا زیباست.

یلدا خندید و گفت:

خوب این کار هنری اثر کیست؟

مادرش خندید و گفت:

لینسی کینگ.

یلدا هم خندید و گفت:

وای عالی است این دختر واقعا قطع‌های زیبایی میسازد تا حالا این یکی را نشنیده بودم.

مادرش شانه بالا انداخت و گفت:

منم برای همین گفتم تا متوجه شده باشی حتی از کسانی را که تو گوش میکنی منم گوش میکنم.

سپس ادامه داد:

عزیزم اینجا آمده بودی تا همین ها را بگویی و یا هم حرف دیگری به گفتن داری؟

یلدا لبخندی زد و گفت:

بله مادر جان آمده بودم تا نظرم را در مورد حامد بگویم.

مادرش این را که شنید با دلچسپی پرسید؟

خوب چه نظری داری عزیزم؟

یلدا آهی کشید و ازین که خداوند او را درین چنین دوراهی قرار داده ناراحت بود و نمیدانست کدام راه را انتخاب کند او واقعا در یک دوراهی مانده بود اما گفت:

مادر جان من فکر میکنم باید با حامد عروسی کنم زیرا از رفتن علی دو سالی بیشتر شد و حتی از او تک زنگی دریافت نکردم پس فکر نکنم دیگر او بیاید و منم نیز باید برای آینده ام برنامه ریزی کنم و آمدن او نیز طولانی شد اما اگر حتی زنگی میزد شاید برایش عمری منتظر میماندم اما حالا به کدام امید باشم؟! شاید تا حالا مرا فراموش کرده و شاید هم با کس دیگری دوست شده.

مادرش لبخندی زد و گفت:

خوب عزیزم پس تصمیم نهایی تو چیست؟

یلدا جواب داد:

با او عروسی میکنم!

مادرش متعجب شد برای یک لحظه فکر کرد منظور یلدا علی یست بنا به آرامی اما با قلبی که تند تند میزد پرسید:

کی؟

یلدا خندید و گفت:

حامد دیگر کی!

مادرش دست چپ خود را بسوی قلب اش برد و نفس راحتی کشید و گفت: ممنون عزیزم که تصمیم عاقلانه ای گرفتی.

یلدا اما هنوز خوشحال نبود بنا با کوله باری از غم به کف آشپزخانه مینگریست.

دلم تنگ تو و تو در خیال دیگری

من دلواپس تو و تو بیخیال منی

شبها به یاد تو جان من میشود سپری

تو در خیال خود و به دنبال مهر دیگری

چه شکوه کنم، ز تن خسته ام جان میبری

خشکیدم و تو هنوز به یاد دیگری

دل ات نزد کیست که مرا دگر صدا نمیزنی

بگو دلواپس کیستی که دگر بی خیال منی
مادرش اما وقتی این حرف ها را شنید حتی باور اش نمیشد تصور میکرد
خواب است
مادر یلدا روی اش را بسوی او کرد و با لبخندی که حاکی از رضایت خاطر
او بود به یلدا گفت:
ممنون عزیزم از اینکه تصمیم عاقلانه ای گرفتی سپس مکشی کرد و ادامه داد:
خوب عزیزم پس من میروم تا به مادر حامد خبر بدهم.
مادرم همراه با آمنه داشتند ظرف‌های غذا را جابجا میکردند تا غذا شب را در
آن ها بریزند. دست پخت مادرم بد نبود اما هر گاهی که میل به آشپزی
داشت بهترین ها را می‌پخت.
صدای زنگ موبایل مادرم به صدا در آمد مادرم آمنه را گفت:
عزیزم تو غذا را در ظرف ها بینداز من بینم کی زنگ زده.
آمنه که در حال پائین کردن دیگ غذا از روی اجاق گاز بود و به آهسته گی
آن را پائین میکرد گفت:
درست است مادر جان کفگیر را بده به من.
مادرم موبایل را به دست گرفت و جواب داد:
الو سلام بفرمائید؟
مادر یلدا جواب داد:

علیک سلام بنفشه جان منم چنین چطور هستی؟ آمنه جان؟ همه خوب هستند؟

مادرم دلهره پیدا کرده بود و قلب اش با سرعتی بلند میزد و درین دقایق فقط خداوند میتوانست او را درک کند لبخندی به لب داشت و گوشی را به گوش چپ گرفته بود و در همان حال جواب داد:

ممنون همه خوب هستیم. شما چطور هستید؟

مادر یلدا جواب داد:

ممنون ما هم خوب هستیم.

مادرم خواست از حاشیه پردازی خود داری کند پس به اصل موضوع رفت و گفت:

بنفشه جان حتمن برای این زنگ زدی تا در مورد نظر یلدا به ما اطلاع بدهی پس منتظرم!

مادر یلدا خندید و جواب داد:

هه هه هه بله بنفشه جان برای همین زنگ زده بودم میخواستم بگویم که یلدا قبول کرده با حامد عروسی کند. شما یک موعد مشخص را بگوئید تا برای نامزدی تعیین کنیم.

مادرم جواب داد:

درست است بنفشه جان میگویند کار خیر را نباید طول داد و هر چه زودتر سر به راه اش کرد پس فکر میکنم همین دو هفته بعد موعد خوبی است تو چه نظر داری؟

مادر یلدا جواب داد:

درست است زینب جان زمان خوبی است پدر یلدا نیز تا دو هفته دیگر کارهایش تمام میشود پس همان دو هفته وقت میگذاریم و روز جمعه آخری را انتخاب میکنیم.

مادرم جواب داد:

درست است بنفشه جان.

مادرم این را گفت و بعد از دو سه کلمه دیگر قطع کرد و بسوی ما که حالا در حال منتظر مادرم بودیم تا غذا بخوریم آمد و گفت:

زود باشید که عروسی در راه داریم!

پدرم که چنگالی در دست داشت حیران گفت:

عروسی کی بنفشه جان؟

مادرم با خنده جواب داد:

معلوم است عروسی پسر من!

پدرم که معلوم بود خیلی هیجانی نشده جواب داد:

عالی است پس قبول کردند.

مادرم با خنده ای نسبتاً بلند که از ته دل بود گفت:

بله عزیزم.

من که در گوشه ای از میز نظاره گر این گفتگو بودم سری تکان دادم و گفتم:

مادر جان خدا کند اخلاق من و یلدا به هم سر بخورد.

پدرم مادرم را وقت نداد حرف بزند و خودش زود جواب داد:
پسرم اخلاق سر خوردن ندارد بلکه همدیگر پذیری خودش باعث همگون
شدن شما میشود پسرم کوشش کن او را از خود کنی.

من جواب دادم:

اما چگونه؟

پدرم گفت:

معلوم است کوشش کن آنچه خواست مشروع یک زن هست را رفع کنی
حالا مهم نیست این خواست چه باشد فقط خواسته‌های او را رفع کن و او
نیز خواسته‌های تو را رفع خواهد کرد.

زنده گی همگون همین است عزیزم!

خندیدم و جواب دادم:

بله پدر جان شما درست می‌گوئید.

از میز غذا خوری یک راست بسوی اتاق ام رفتم. در را بستم و شروع کردم
به خواندن رومانی که یکی از دوستانم برایم آورده بود. زیبا بود پسری که
عاشق دختری دو جنسه شده بود. شاید کمتر میشد داستانی با محتوای
ترانس جنسیتی را در کشور پیدا کرد مخصوصا در کشورهای محافظه کاری
مثل اینجا اما باز هم این کتاب داستانی زیبا داشت. پسر او را دوست داشت
و آن دختر نیز میخواست پسر باشد. عجیب بود وقتی داستان را به آخر
رساندم متوجه شدم عشق حتی میتواند روح شکسته را نیز ترمیم کند! آن

دختر در آخر داستان قبول کرد که تغییر جنسیت ندهد و با آن پسر ازدواج کند.

کتاب را کنار گذاشتم و افتادم به چرت و خیال خودم من باید با کسی ازدواج میکردم که او نیز مثل من مرا ندیده بود طوریکه من او را ندیده بودم یلدا اما بعد ها توانست آشیانه قلب اش را تنها کاشانه من سازد، حقیقتی که من نتوانستم به آن برسم!



دو روز بعد آن شب ساعت حوالی یک بعد از ظهر بود که به دیدن وسیم رفتم تا او را از نامزدی خودم با خبر سازم.

وسیم داخل دانشگاه بود و مرا به داخل راه نمیدادند پس مجبور شدم از کارت جعلی که وسیم برایم درست کرده بود استفاده کنم.

به وسیم زنگ زدم اما داخل صنف بود پس جواب نداد. به او پیام گذاشتم که رو به روی دانشکده منتظر اش هستم تا بیاید.

یک ساعتی منتظر اش ماندم تا بیاید اما دلیل این انتظار را برایش نگفتم تا او را متعجب بسازم.

دیدم تند تند از دانشگاه بیرون شد و یکراست بسوی من آمد. دست تکان داد و وقتی که نزدیک شد با خنده گفت:

سلام حامد جان خیلی ببخشید که منتظر گذاشتم ات.

خندیدم به شانه اش زدم و گفتم:

عیبی ندارد وسیم جان بیا که به یک رستوران برویم تا چای یا هم قهوه بنوشیم.

وسیم لبخندی زد و بیگ اش را که پر از کتاب‌های طبی بود به شانه انداخت. بیشتر علاقه داشت تا در مورد باکتری‌ها مطالعه کند. بعد ها وقتی که وسیم توانست داکترای خود را در جراحی صدری بگیرد، شروع به مطالعه انواع باکتری‌های مفیدی مثل انواع عمده آن که در روده ها وجود دارند و در ساخت ویتامین ک در بدن کمک مینمایند و یا هم خمیر مایع که مسبب مخمر شدن خمیر است کرد. او علاقه بسیاری در کشت انواع این باکتری‌ها

داشت بنا لا براتواری در خانه خود ساخت تا بتواند با خیالی راحت به مطالعه این دسته از زنده جان‌ها بپردازد.

به یکی از کافه‌های نزدیک دانشگاه رسیدیم و او را به داخل کافه راهنمایی کردم و در یکی از چوکی‌ها نشستیم.

وسیم باز هم اول شروع کرد:

خوب پسر چه خبرا؟

لبخندی زدم و دستم را به علامت تعجب بالا کردم و گفتم:

من چه میدانم همه اخبار پیش تو هستند.

وسیم خندید و گفت:

هه هه هه نه که پیش من نیست فقط ببخبرم!

دستم را نزدیک جیب بردم و کارت کوچکی که برای نامزدی درست کرده بودم را بیرون آوردم و به وسیم دادم.

وسیم با حیرت گفت:

پوخ این چیست پسر؟!

خندیدم و جواب دادم:

هه هه هه این کارت نامزدی من است و تو هم مهمان ویژه من.

وسیم از جایش بلند شد و با خنده‌های که از صمیم قلب بود گفت:

بیا بغلم حامد جان واقعا خیلی خوشحال شدم برایت تبریک می‌گوییم و میدانم آن دختر خیلی خوشبخت است که تو نامزد او هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون وسیم جان از تعریفی که کردی.

وسیم گفت: خواهش میکنم.

دستم را بسوی او دراز کردم و گفتم:

امیدوار هستم که تو هم به لیمه برسی و من یقین دارم که او و تورو

همسر هم میشوید!

وسیم خندید و گفت:

بله امیدوار هستم حامد جان.

امروز روز نامزدی من است. نمیدانستم دختری که با او نامزد میشوم چگونه دختری است. او را درست ندیده بودم پس نمیتوانستم در مورد او بحث کنم و یا هم نظر بدهم بنا با خودم میگفتم هر چه خواست خداوند است همان خواهد شد و به تقدیر الهی ایمان داشتم. میدانستم خداوند برای من کسی را مقدر میسازد که همسان خودم هست و بعد ها همین شد و یلدا کسی بود که باید میبود. او توانست نیمه همسان من باشد و افکاری همگون داشتیم.

وقتی که به خانه آنان رسیدیم میهمان‌های آنها نیز افرادی بود که نسبت فامیلی با پدر من داشتند پس احساس از خود بیگانگی بین مان وجود نداشت و تنها کسی که آنها فکر میکردند از خود نیست، وسیم بود اما در اولین فرصت به همه گفتم او برادر من است و مراسم نامزدی من و یلدا خیلی صمیمانه برگزار شد.

داشتم با وسیم و بهرام صحبت میکردم که مادرم صدا زد:

حامد جان بیا که حلقه ها را تبدیل کنیم.

جواب دادم:

درست است مادر جان.

وسیم دستم را فشار داد و با لبخندی گفت:

موفق باشی حامد جان.

جواب دادم:

ممنون وسیم عزیز.

جلوی میزی که روی آن یک جلد قرآن مجید و دو حلقه طلائی با شمع دانی
زرد بزرگی گه در آن شمع‌های سرخ رنگ میسوخت و دسته ای از گل‌های رز
زرد و سرخ بود ایستادم و یلدا نیز به طرف راست من ایستاد.

او زیبا بود، اولین باری بود که او را دیده بودم و این باعث شده بود تا کمی
فشار این جور بالاای خودم احساس کنم.

ضربان قلبم تند تر شده بود و باز هم استرس!

حسی می‌گفت یلدا از نامزدی با من خیلی هیجانی نشده برایش عادی بود نه
می‌خندید و نه حرکتی میکرد اما برای من یلدا کسی بود که می‌خواستم با او
ازدواج کنم.

به هر حال مراسم نامزدی تمام شد و من و یلدا نامزد هم شدیم و اولین روز
نامزدی مان گذشت!

هفته ای گذشت و از یلدا خبری نشد. نه زنگ زد و نه چیزی شنیدم. منم درس ها برایم دلچسپ بود و همین باعث شده بود خیلی این موضوع که یلدا به من زنگ نمیزند برایم مهم نباشد.

داشتم داخل دانشگاه کتاب شعر سپید یکی از دوستانم را میخواندم که اینگونه شروع میشد....

من و ارغوان زیر باران کنار هم نشسته بودیم، درخت کاج بلند و ابر تیره.....
من و دنیایی که در آن او بود و من تک رعیت این دنیا.

ارغوان بسویم میدید و من به سوی او. میخندیدیم و بیخبر از دنیا همین کافی بود که کنار همیم و این زیبا بود...

سپس شعری با این کلمات:

نازنین من در عشق ات سوختم

تن برباد رفته را جزع میدهی تا کی

برباد رفت تن من به خیال ات نشستم

ز این بیقراری آسوده خیال میشوم کی

قرار نمیگیرد قلب بیقرارم ز این غربت

سوال کنم ز اغیار که تو خوبی تا کی

همه آن که برایم تو نیستند هستند پابرجا

ز این همه بی تو بودن ها خلاص میشوم کی

تو همان بهانه قلب منی که تمنا کنم ات هر بار

دلگیرم ز این همه اسارت ها اسیرم تا کی
گر بمیرم به خیال ات این اسارت تمام است
نه! من اسیر تو هستم و تو بیخیال منی تا کی
ز آن لحظه که عشق تو به قلبم خانه کرد
به شهر شهره شد عشقم به گوش تو رسد کی
من همه ناز چشمان تو به یاد دارم تا کنون
بگرفتی لبخند ز نگاهم ای جان تا کی
داستان زیبایی بود و شعر هایی که به قلب چنگ میزد. من عاشق اشعار سپید
بودم و گاهی شعر هایی از سیمین بهبهانی را نیز میخواندم و این باعث میشد
برایم جذاب باشد.

مبایلم به صدا در آمد. امروز دومین روز از سمستر دوم بود.

کتاب هایم را داخل بیگ بزرگی که داشتم گذاشتم و بسوی درب خانه رفتم
مادرم در حال خانه نشسته بود و به گل هاییکه کنار کلکین خانه بود آب
میداد. دو سه تا کاکتوس و چند گلدان گل بنفشه و یک گلدان گلبرگ
خوشبو. مادرم علاقه مند گل ها بود و او را بدون گل در خانه نمیشد تصور
کرد!

کفش هایم را از جای اش برداشتم و درب را باز کردم، مادرم صدا زد:

پسرم امروز خانه دیر میایی یا زود؟

در حالیکه بند کفش هایم را میبستم جواب دادم:

مادر جان فکر کنم حوالی پنج خانه باشم سپس بلند شدم و دوباره پرسیدم:

چرا مادر جان نه که جایی قصد دارید بروید؟

مادرم بسوی آشپزخانه رفت تا داخل آب پاش آب بریزد و در همان حال
گفت:

خبر نداری امروز میرویم برای اتاق ها کاغذ دیواری سفارش بدهیم پدرت
هم امروز خانه زودتر میاید و من با آمنه میرویم همراه پدرت پس زودتر از
پنج اگر خانه می آیی کلید ها را با خودت ببر.

حاضر به رفتن بودم وقتی که داشتم درب را میبستم گفتم:

نه مادر جان فکر نکنم زودتر بیایم پس با خیال راحت بروید و ببینید.

مادرم خندید و گفت:

درست است حامد جان برو خدا نگه دارت.

جواب دادم:

درست است مادر جان خدا حافظ شما هم مراقب خود باشید.

خندیدم و در را بستم. از پلکان پایین آمدم و با سرعتی کم به درب بیرون نزدیک شدم به مایلیم زنگ آمد ندا بود. من، ندا، یوسف و محبوبه باید برای سیمیناری که راجع به مهاجرت بود امروز آماده میشدیم و من باید در مورد اینکه در مهاجرت برای کشور مهاجر پذیر چه فرصت هایی به میان خواهد آمد باید صحبت میکردم و ندا که دختری وسواسی بود و فکر میکرد رهبر گروه است زنگ زده بود تا در مورد سیمینار و اوضاع من بپرسد.

جواب دادم:

سلام ندا جان چطور هستی؟

ندا که زبانی تند داشت و نمیشد به آسانی با او صحبت کرد صدا زد:

بین حامد جان من که از وجود تو درین گروه خیلی خوشحال نیستم و تو هم در همین هفته ای که گذشت با گروه تماس نداشتی و معلوم نیست برای موضوعی که به تو راجع میشود آماده هستی یا نه بالاخره مرا مجبور کردی تا برایت زنگ بزنم پس لطفا بگو در چه وضعی هستی؟

من که از اخلاق او با خبر بودم و میدانستم منظور بدی ندارد و این حرف هایش نیز از روی عادت هست خندیدم و گفتم:

راحت باش ندا جان من آماده هستم. نیم ساعت دیگر دانشگاه میرسم وقتی رسیدم برایت زنگ میزنم.

ندا جواب داد:

اوه! حالم بهتر شد. نمیتوانستی زودتر جواب بدهی و ما را از بلا تکلیفی نجات بدهی!؟

خندیدم و گفتم:

خوب بگذرد دیگر فعلا خدا حافظ.

ندا خیلی زود و بدون اینکه حتی یک کلمه اضافه دیگر بگوید قطع کرد و من نیز وقتی قطع کردم داخل کوچه شده بودم و تقریباً کوچه نصف شده بود.

به دانشگاه که رسیدم به ندا زنگ زدم و او جواب داد:

حامد جان من داخل تالار هستم و تو هم بیا همانجا. به محبوه و یوسف هم خبر دادم و آنها نیز در همان نزدیکی‌های تالار هستند.

قطع کردم و بسوی تالار رفتم. وقتی رسیدم تالار پر از انبوه شاگردانی بود که از دانشکده‌های پالیسی، دیپلوماسی، حقوق و دیگر دانشکده‌ها آنجا گردهم آمده بودند. برای یک لحظه ترسیدم! نمیدانستم اینقدر شاگرد آنجا خواهند آمد و همین باعث شد با یک حالت غیر مترقبه مواجه گردم.

داخل رفتم، ندا بسویم اشاره کرد تا به سوی میز تربیون بروم که رو به روی تالار و مهمان‌ها بود.

ندا گفت:

بین بعد از محبوه نوبت توست پس گند به سیمینار ما نزن.

این را از روی شوخی گفت و همه خندیدیم اما من میترسیدم تا به واقعیت به این سیمینار گند نزیم! بنا داشتیم به سیمیناری که محبوبه ارائه میکرد به دقت گوش میدادم و منتظر او بودم تا تمام کند تا اینکه نوبت من رسید.

یادم هست یکی از استادهای دوران مکتب میگفت وقتی برای عده ای کثیر حرف میزنی باید متوجه افراد نباشی زیرا توجه به آنها باعث میشود تا نتوانی برای خودت آرامش پیدا کنی و به نحوی تحت تاثیر وجود آنان میروی.

لیوان آبی که روی میز بود را کمی نوشیدم و شروع کردم به ارائه سیمینار:

با سلام و عرض ادب به تمام دوستانی که درین سیمینار شرکت نموده اند و با اجازه دوستان عزیزم می‌پردازم به ارائه ادامه سیمیناری که در مورد مهاجرت داریم.

در ادامه جایی را که ایستاده بودم تغییر دادم تا نظر دیگران نیز بسوی من گردد و دوباره شروع کردم:

ادامه سیمیناری که داریم در مورد امکاناتی هست که برای کشور مهاجر پذیر به میان خواهد آمد. درین میان نخست میپردازم به ارایه معلومات در مورد کشوری که از آن مهاجر کوچ مینماید. جان دیوی در نظریه ای که در مورد مهاجرت دارد میگوید: افراد برای زنده گی بهتر به مناطق دیگر کوچ مینمایند تا برای خود زنده گی بهتر با امکانات بهتر را پیدا کنند، مثلاً اروپائینی که برای اندوختن ثروت و زنده گی بهتر به آفریقا، مخصوصاً آفریقای جنوبی کوچ کردند وقتی که انگلیس اولین سال‌های استعمار جهانی خود را شروع مینمود.

اما آیا آفریقای جنوبی بهتر از انگلیس بود؟

جواب نه است اما آن‌ها میدانستند انگلیس برای اتباع خود اختیاراتی خواهد داد که بومی مناطق از آن برخوردار نبودند و این اختیارات در انگلیس نبود پس اینجا نیز نظریه دیوی کار خود را کرد و در بعد بعدی مثالی از افرادی که برای زنده‌گی بهتر به کشورهای سرمایه‌گذاری مثل سنگاپور می‌روند نیز نظری خواهیم داد. درین کشور فرصت‌های شغلی برای آن‌عده بیشتر هست که توانایی و استعداد ناب داشته باشند. این‌عده می‌توانند کار بهتر و زنده‌گی بهتری داشته باشند اما کشوری که این‌عده از آن آمده‌اند تاوان بزرگی را می‌پردازند و آن نیز از دست دادن نیروی کار توانا و کارفهم است دوما این‌عده بیشتر جوانانی هستند که توسط سکولرشیپ و یا هم فیلوشیپ و دیگر ابزار جذب نیروی کار جذب بازار کار این کشورها شده‌اند.

سیمینارم را توانستم در پانزده دقیقه تمام کنم و بعد از اتمام سیمینارم همه کف زدند و ندا که هیچانی بود در پشت پرده داشت می‌خندید و کف میزد، وقتی بسویم میدید معلوم بود خوشحال هست و برای سیمینار بعدی نیز مرا در لیست خواهد گرفت. اما این کار هیچ وقتی نشد زیرا او خود را به دانشگاه هرات تبدیل کرد زیرا پدرش تبدیل شد به هرات و آنها نیز مجبور شدند به هرات بروند. در اوایل ندا نمی‌خواست خود را تبدیل کند اما پدرش اصرار کرد که آنها به مدتی طولانی آن‌جا خواهند ماند و نمیشود او اینجا باشد پس او نیز قانع شد تا خود را به هرات تبدیل کند. بعد ها او یکی از استاد‌های برجسته شد که توانست کتاب‌های خوبی را چاپ کند.

اما محبوبه که دختری خجالتی و ارام بود به مجرد اینکه دانشگاه تمام شد ازدواج کرد و به تربیه کودکان پرداخت.

زنده گی عجیب بود گاهی برای مان فرصت‌های بیشمار میداد و گاهی برای مان همه ی این فرصت ها را بدود میگرفت!

وقتی که سیمینار تمام شد همه از تالار ایدیتوریم که در میان دانشگاه قرار داشت بیرون شدیم و کمی جلوتر رفتیم تا به کافه دانشگاه برسیم.

برای خودم برگر سفارش دادم و محبوبه و ندا نیز ماکارونی خواستند و یوسف نیز چون غذا میل نداشت برای خودش آب مالته خواست. میخندم چون یوسف با ولع تمام جوس را مینوشید و یک لیوان هم بسنده نبود و لیوان دوم را نیز سفارش داد.

در ادامه به صنف رفتیم تا به ادامه درس ها برسیم.

استاد داخل صنف بود و حقوق تجارت را درس میداد و امروز نیز در مورد معاملات تجارتي بود. اجازه گرفتم و داخل شدم استاد حرفی نزد و با اشاره سر اجازه داد داخل بیایم.

ساعت چهار شده بود و قصد داشتم خانه بروم از دهلیز دانشکده بسوی بیرون دانشگاه روان شدم و وقتی که به بیرون دانشکده رسیدم تازه یادم آمد که اگر حالا خانه بروم پشت در خواهیم ماند زیرا همه رفته بودند به خرید.

بنابراین بسوی میدان فوتبال رفتم تا با دوستانم فوتبال بازی کنم. خیلی مهارت نداشتم اما با آن هم مرا در لیست بازیکنان گرفتند و من نیز در پست هافبک وارد میدان شدم البته به ترکیب تیم گند زدم زیرا خیلی زود توپ از پایم خطا میرفتم و رقیب میتوانست آن را از من برباید.

امروز روز را با خوردن یک سیب آغاز کردم، کتاب هایم را جمع و جور کردم تا بسوی دانشگاه بروم. از اتاقم بیرون شدم، مادرم را صدا زدم و گفتم: مادر جان میروم خداحافظ.

مادرم که در اتاق دیگری همراه با آمنه نشسته بود و برنامه صبح گاهی تلویزیون را تماشا میکرد، جواب داد: برو عزیزم خدانگه دار.

آمنه که لیوانی چای به دست داشت از اتاق بیرون شد و با عجله گفت: حامد جان یک دقیقه منتظر باش تا برایت اسم یک کتاب را بنویسم و آن را برایت از کتابفروشی بخر.

کفش هایم را پوشیدم و منتظر جلوی درب منزل ایستادم تا آمنه اسم کتاب را با مشخصات آن برایت بنویسد.

آمنه با قدم‌های تیز بسویم آمد و یک ورق لا شده را برایت داد و گفت: اسم کتاب را برایت نوشتم لطفا از یادت نرود مهم است. خندیدم و گفتم:

هه هه هه نه مهم که هست پس امروز برایت نمی آورم. با دست به شانه ام زد و گفت: برو دیوانه.

خندید و منم خندیدم و خداحافظی کرد.

میخواستم وارد دانشگاه شوم که وسیم از آن سوی خیابان صدا زد:

حامد جان داخل نرو کار ات دارم.

کنار جوی که کانالی نسبتاً کوچک بود ایستادم تا وسیم کنارم برسد. از نگاه هایش معلوم بود خوشحال است.

وسیم خندید و مرا به آغوش گرفت و گفت:

حامد جان بین حرف تو درست بود.

جواب دادم:

کدام حرف وسیم جان؟ در مورد چی صحبت میکنی؟

وسیم با همان لبخند قبلی جواب داد:

همان حرف هایی که در نامزدی گفتی را میگویم.

درست به یادم نبود بنا دوباره پرسیدم:

بین پسر اذیت نکن. لطفاً بگو در مورد چی حرف میزنی؟

با حالتی که حکایت از ناراحت شدن داشت جواب داد:

همان دیگر همان حرف هایی که در مورد نامزدی گفتی را میگویم.

به یادم آمد. به او گفته بودم که بعد از من نوبت اوست!

خندیدم و گفتم:

هه هه هه حتمن نوبت ات رسید؟!

وسیم که لب هایش از خنده پر بود و قصد نداشت از لبخند دست بردارد

جواب داد:

بله حامد جان نوبتم رسید.

دوباره پرسیدم:

خوب با کی نامزد شدی وسیم جان؟

وسیم گفت:

معلوم است با لیمه. من بجز او با هیچ کسی ازدواج نمیکنم خودت که این را میدانی.

جواب دادم: بله وسیم جان پس مبارک.

وسیم خندید و گفت:

بین هفته بعد پنج شنبه ساعت دو بعد از ظهر خانه ما بیا منتظرات هستم.

جواب دادم:

درست است.

خدا حافظی کردم و وارد دانشگاه شدم. داخل دانشگاه خیلی شلوغ نبود چون موقع درس بود و همه داخل صنف ها بودند. روی یکی از صندلی های پارکی که در داخل دانشگاه بود نشستم و دستانم را زیر بغل حلقه زدم و محصلینی که به این طرف و آنطرف دانشگاه میرفتند را تماشا کردم.

دانشگاه محیطی عجیب بود یکی درس میخواند و یکی موزیک گوش میداد و یکی هم با عده ای مشغول به قدم زدن بود. یکی کتاب را بروی سر میگذاشت و خواب بود و دیگری همان کتاب را من حیث سایه بان استفاده میکرد و یکی هم همان کتاب را میخواند. یک کتاب بود و ده ها راه استفاده اما هیچ کس همان کتاب را برای اینکه روزی به یاد داشته باشد استفاده نمیکرد و بعد از اینکه سمستر تمام میشد به گوشه ای از اتاق می انداختند و

برای بعدا یعنی ده ها سال بعد حیف می‌خوردند و می‌گفتند وای عجب روز هایی بود. بله کتاب برای ما هیچگاه جای درست خود را پیدا نکرد.

چند دقیقه ای که گذشت صنف ما شروع شد و منم رفتم به سوی صنف. داخل صنف شلوغ بود استاد در مورد دموکراسی صحبت میکرد. استاد بعد از اینکه حرف هایش تمام شد رو به شاگردان گفت:

خوب دوستان عزیزم اگر کسی سؤال دارد میتواند بپرسد.

من دستم را بلند کردم و با دست دیگرم نقطه ای از دفترم را که سؤالم را در روی آن نوشته بودم گذاشتم و منتظر استاد شدم تا برایم اجازه ارایه سوالم را بدهد.

استاد که عینکی درشت به چشم داشت و معلوم بود استادی محافظه کار است و سؤالات را با کنایه و پوشالی جواب میدهد مرا انتخاب کرد و گفت: سوال ات را بپرس.

از جایم بلند شدم و پرسیدم:

استاد ببینید وقتی می‌گوئیم دموکراسی اساس اش را مردم و خواست آنان تشکیل میدهد و انتخاب اکثریت نیز عبارت از خواست عموم است پس چرا می‌گوئیم باید حتمن ۲۰ نفر بانو به پارلمان عضو باشد در حالیکه شاید اکثریت هیچگاه این عده زن را برای کرسی های مجلس انتخاب نکنند!؟

استاد جواب داد:

مصلحت همین است باید تساوی جنسیتی در نظر گرفته شود.

دوباره با کنجکاوی بیشتر پرسیدم:

خوب استاد امکان دارد همان عده ای که بنابر مصلحت انتخاب نموده ایم توانائی کافی برای اجرا وظایف نداشته باشند و فاقد توانائی اخذ درست تصامیم، اینگونه باعث میشود کشور به بحران برود؟

استاد که از سوالات من خسته شده بود و فکر میکرد سوالاتم همه بی جا هستند گفت:

امکان ندارد!

استاد از کنار تخته به طرف ردیف شاگردان آمد و ادامه داد:

هست کسانی که بهتر از مردان میدانند و نباید حق این عده ضایع گردد.

استاد با گفتن همین حرف دوباره بسوی تخته رفت و معلوم بود کلافه شده و قصد دارد بحث را تغییر دهد اما من رها نمیکردم و دوباره پرسیدم:

استاد میشود این عده ای که میدانند هیچگاه خود را برای کرسی پارلمانی ثبت نکنند داشته ام؟ ادامه میدادم که استاد حرف هایم را قطع کرد و با اخم و قهری که به وضاحت میشد در صورت او دید گفتم:

پسرم تو خیلی سوال میکنی. لطفاً به دوستان ات نیز وقت سوال کردن را بده!

مجبور شدم بجایم بنشینم چون استاد قصد نداشت به سوالاتم جواب بدهد و بعد ها وقتی امتحانات میان ترم شروع شد همان استاد بخاطر همان سوالاتی که از او کرده بودم مرا ۵۵ بدهد زیرا فکر میکرد من لایق همین نمبر هستم و ازین بالاتر برای من وجود ندارد.

عجیب است درین کشور حقایق را هم بگوئی با تو به جنگ هستند! با خودم میگفتم اسلام میگوید در راس یک کشور زن بوده نمیتواند پس چطور میشود سرنوشت یک ولایت و یا هم یک کشور را به دست زن گذاشت؟! یا اسلام غلط میگفت و یا هم ما به گمراهی میرفتیم. هر چه بود همین بود و تغییر دادن اش نیز دست من نبود.



داشتم فیسبوک را چک میکردم هوادار دورتموند بودم پس داشتم صفحه رسمی این تیم در فیس بوک را چک میکردم تا ببینم بازی بعدی این تیم چه زمانی است. دوز قبل با هوفنهایم بازی داشت اما این تیم توانست با دورتمند مساوی کند و این باعث شده بود از صدر جدول فاصله بگیرد و سوم باشد. اول مونیخ بود و دوم نیز اشتوتگارد.

لباس زرد دورتموندی ها زیبا بود و آن استدیوم که وقتی داخل میشدی لانه زنبور هایی بود که از جنس انسان بود.

یکی درخواست دوستی فرستاد اسم اش بنیامین بود. قبول کردم و جابجا پیام فرستاد:

سلام.

قصه داشتم جواب بدهم بنا اصلا پیام اش را نخواندم و از آن گزشتم. یکی دو دقیقه گذشت که دوباره پیام فرستاد و گفت:

جواب سلام فرض است مهم نیست که کی باشد باید جواب بدهیم.

جواب دادم:

علیک سلام، متوجه پیام ات نبودم با معذرت.

جواب داد:

مهم نیست مرا میشناسی؟

پیام اش را که خواندم حیران شدم یعنی او کی هست که با من شناخت دارد؟! پیام فرستادم:

یعنی به خدا چی بگویم چون این اولین باری است که به شما پیام میفرستم.

جواب داد:

هه هه من یکی از دوستان ات هستم اما تا نشناختی نمیگویم.
حیران بودم که کیست بنا جواب پیام اش را نفرستادم. دلم نمیخواست با
افراد جدید رابطه داشته باشم اما او قصد داشت به این گفتگو ادامه بدهد پس
دوباره پیام فرستاد:

چکار میکنی مثلاً در فیس بوک؟

نوشتم:

مشغول پیدا کردن بازی بعدی دورتمند هستم تا ببینم چه زمانی است.

جواب داد:

فوتبال را دوست داری؟

وقتی در مورد فوتبال صحبت کرد، این گفتگو برایم جالب شد و به سرعت
جواب دادم:

بله دوست دارم شما چطور؟

جواب پیام مرا نداد بنا فکر کردم افلاین شده اما دیدم نوشت:

من مسابقات بوندسلیگا را تماشا نمیکنم.

دوباره نوشتم خوب پس هوادار کدام لیگ هستی؟

برایم نوشت:

من لیگ اسپانیا را تماشا میکنم و وقتی مسابقات کوپا امریکا شروع شد این
مسابقات را نیز تماشا میکنم.

برایش نوشتم:

اما کوپا امریکا که مسابقات اش نصف‌های شب است!

برایم نوشت:

وقتی مشتاق باشی شب و روز برایت فرق نمیکند.

آن روز گذشت. بعدا ها متوجه شدم بنیامین خود یلدا بود که با اسم مستعار با من دوست شده بود تا ببیند من چگونه آدمی هستم و اخلاق و عقاید من چگونه است.

یک روز بدور از چشم همه با او قرار گذاشتم تا با هم ببینیم. روز شنبه بود و پائیز!

برگ‌ها میریخت، برگ‌های زرد و سرخ همه زیبا بودند و کنار هم زیباتر شده بودند. بارانی ملایم که چکه چکه میبارید فضا را رومانتیک ساخته بود. قرار ملاقات را در نزدیک کتابخانه عمومی دانشگاه گذاشتیم و من منتظر آمدن یلدا بودم.

یلدا وقتی به نزدیکی‌های دانشگاه رسید برایم پیام فرستاد:

سلام حامد عزیز من به دانشگاه رسیدم.

جواب دادم:

سلام. بین وقتی نزدیک درب ورودی دانشگاه شدی کنار چپ، درب ورودی دخترانه است کنار دیوار یک دختر با چادری آبی رنگ ایستاده، او همصنفی من است و اسم اش ندا است از او خواستم تا کمک کند داخل بیایی. دانشگاهی که یلدا در آن درس میخواند یکی از دانشگاه‌های بین

المللی بود که پدر یلدا از او خواسته بود تا در آن جا درس بخواند بنا او حق نداشت وارد دانشگاه دولتی شود و باید اجازه ورود اخذ میکرد اما او اصلا هیچ شناخت خطی با خود به همراه نداشت بنا ندا میتواندست کمک کند او داخل دانشگاه شود.

وقتی داخل شد برایم زنگ زد و گفت:

سلام حامد جان.

کمی خجالتی شده بودم و با لکنت زبان گفتم:

س س لام یلدا جان داخل آمدی؟

جواب داد:

اوهم. کجا هستی؟

بعد از اینکه متوجه شدم یلدا خیلی با فکر آرام حرف میزنند باعث شد منم عادی شوم و جواب دادم:

رو به روی راه روی ریاست دانشگاه ایستاده هم همانجا بیا.

یلدا خداحافظی کرد و از ندا جویای آدرس شد. ندا که از یلدا خوش اش آمده بود و قصد داشت با او دوست شود گفت:

یلدا عزیز منم همان طرف میروم پس میشود تا رسیدن به آنجا با هم حرف بزنیم.

یلدا با تکان سر حرف ندا را قبول کرد و هر دو از راه روی عقبی که در پشت سر دانشکده ژورنالیزم قرار داشت و به عقب ریاست دانشگاه منتهی میشد روان شدند و در میانه‌های راه یلدا از ندا پرسید:

ندا جان در مورد حامد چه نظر داری؟ به نظر تو چطور پسری است؟

ندا خندید و رو به یلدا دید و گفت:

واقعا در مورد او حرف زدن سخت است و چه بگویم! میدانی درین مدتی که هم صنف هستیم بیشتر پسر ها قصد داشتند با من حرف بزنند و یا هم در گروه‌های سیمیناری با من شرکت کنند چون میدانستند استادها بالای من حساب میکنند اما او هیچگاه این فکر را نکرد حتی یادم هست در سیمیناری که در مورد مهاجرت داشتیم حتی مرا کلافه ساخت وقتی حتی در روزهای آخر هم به من زنگ نزد و فقط در اول سیمینار وقتی همه نشستیم و سیمینار را بخش بندی کردیم، همان قسمتی که مربوط او میشد را از ما خواست و مثل روح از کنارمان گذشت انگار فکر میکرد بهتر است تنها کار کند و همان طور هم بود. او تنها کار میکرد.

یلدا لب هایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

بله واقعا این اولین بار است که او به من گفته به دیدن اش بیایم!

ندا خندید و گفت:

پس بهتر است دل اش را بدست بیاوری و او را مجذوب خود کنی. خیلی ساده دل است میشود زود گول اش بزنی پس.

ندا خندید و یلدا هم کنار او با چهره ای متعجب لبخند زد اما در ته دل میخندید و خوش حال بود که با کسی ازدواج میکند که قلبی بی آرایش دارد و در آن کدورت نیست.

به انتها رسیده بودند پس ندا به یلدا گفت:

خوب یلدا ببین همین پیاده رو را که تمام کردی در پیچ آخر به سوی راست برو وقتی به درب ریاست رسیدی شاید همان حوالی حامد را دیدی.

یلدا تشکری کرد و بسوی درب ریاست روان شد.

در میزی نشسته بودم که یکی پشت سرم ایستاد و بلافاصله صدا زد:
سلام حامد جان.

یلدا بود که مرا پیدا کرده بود نزدیکم آمده بود تا مرا غافلگیر کند.
بلند شدم و گفتم:

سلام یلدا جان بیا بنشین.

یلدا خندید و گفت:

ممنون تو هم بنشین.

هر دو نشستیم، چون این اولین باری بود که با هم میدیدیم و منم تجربه دیدار با دختران را نداشتم نمیدانستم چه بگویم پس با حالتی که معلوم بود عاری از آرامش است گفتم:

خوب بگو یلدا جان چطور هستی؟

یلدا لبخندی به لب داشت و بارش باران گونه هایش را تر ساخته بود. مخصوصا با لبخندی که میزد چالی در گونه اش پدیدار میشد و صورت اش را زیباتر میساخت.

یلدا دستان اش را به میز گذاشت و گفت:

خوب من خوب هستم حامد جان و میدانم تو هم خوبی.

وقتی این حرف را زد هر دو خندیدیم و من به یلدا گفتم:

یلدا جان بگذار برایت یک شعر بخوانم اگر دوست داشته باشی؟

یلدا هیجانی شد و با تعجب پرسید:

وای برای من نوشتی؟

جواب دادم:

بله فقط برای تو.

شروع کردم به خوانش شعر ام:

لبخند بزن ماه محبوب من

برای یک لحظه شادی تو

تمام لحظه‌های عمر من فدا

گرتو جان بخواهی جان من

جانم به قربانت عمر من فدا

چشمانت را ز من نگیر جانم

گر بگذاری بینم به سویت

بمیرم ز شوق عمرم فدا

خوشش آمده بود با لبخندی که پر از هیجان و اشتیاق بود بسویم دید و

گفت:

حامد جان این شعر را خودت نوشتی؟

جواب دادم:

بله یلدا عزیز این شعری بود که تو تنها کسی هستی که میشنوی.

یلدا لبخند زد و خوشحال شد و خندید بعدا گفت:

ممنون حامد جان تشکر از این احساس که نسبت به من داری.

خندیدم و گفتم:

خواهش میکنم یلدا جان.

بعد از نسبتا یک ساعت متوجه شدم صنف باید بروم پس با یلدا خداحافظی

کردم و بسوی صنف رفتم.

آن روز گذشت روزی که با یلدا داشتم خاطره انگیز بود و باران آن روز هیچ گاهی تکرار نشد حتی برگ هایی که آن روز به زمین ریخت خاطره بود، خاطره ای زیبا. این اولین و آخرین قرار ملاقاتی بود که در دانشگاه با او داشتم و دیگر هیچ گاهی نشد با او به دانشگاه بیایم چون بعدهای عمرم وقتی در دانشگاه بودم در زد و خورد با احساسی ناخوش و نادرست گذشت. احساساتی که ناشی از یک نگاه اشتباه بود و باعث شد برای مدت زیادی با خودم کلنجار بروم و این حس را در خود خاموش کنم.

یلدا اما در همان دیداری که داشتیم از من خوشش آمده بود و مجذوب من شده بود او متوجه شده بود که من و او نقاط تفاهم مشترکی داریم که باعث میشد با هم کنار بیاییم. در دیدار مان او خنده‌های کوتاه میکرد و نمیشد بگویم خنده فقط لبخند میزد اما من پر از انرژی بودم و بی پروا میخندیدم!

وقتی بسوی اش می‌دیدم حالم تازه تر میشد او اولین دختری بود که توانسته بودم بیشتر از یک ساعت را با او صحبت کنم. یادم هست بیشترین زمانی که

با یک دختر صحبت کرده بودم در مورد سیمیناری بود که در مورد حقوق فامیل بود که ده دقیقه بیشتر طول نکشید. یلدا اما در مورد فوتبال با من هیچگاهی هم نظر نبود. عاشق لالیگا و کوپا امریکا اما من همیشه در مورد دورتمند حرف می‌زدم و حتی یادم هست وقتی دورتمند با بارسلونا مسابقه داشت درست مثل یک حریف با من حرف می‌زد گویا آن لحظه فردی دیگر بود.



داخل صنف هشتم یکی از دوستانم در مورد ضرورت یادگیری زبان انگلیسی صحبت میکرد. چند دقیقه ای گذشت... آمد کنار من نشست و گفت:

سلیس ترین زبان جهان انگلیسی است.

به سوی او دیدم و گفتم:

به نظر من ساده ترین و زیبا ترین زبان که میشود آموخت زبان دری است اما انگلیسی هم چون زبان بین المللی است و ساده شده آلمانی است نیز خوب است.

خندید با کنایه گفت:

خوب چطوری زبان دری زیباترین و راحت ترین زبان برای یادگیری است؟ صورتم را به سوی او دور دادم و گفتم:

چون مذکر و مؤنث در زبان دری وجود ندارد!

خندید و گفت:

میشود مثالی بدهی؟

جواب دادم خیلی ساده است مثل در دری به زن هم میگوئیم او و به مرد هم میگوئیم او اما در زبانی مثل انگلیسی به زن she و به مرد he میگوئیم.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

بین این که میگویم انگلیسی ساده شده المانی است نیز دلیل دارم و دلیل من نیز همین است که اجداد انگلیس ها آلمانی هستند.

خنده ای خیلی بلند کرد و با این کار اش مرا به تمسخر گرفت.
ناراحت نشدم زیرا خونسردی خود را میتوانستم در این طور مواقع حفظ کنم.
لبخندی زدم و گفتم:

بین با تو شرط میندم که ریشه انگلیسی آلمانی است و اجداد انگلیسی ها
نیز آلمانی اند با من شرط میندی؟
خندید و گفت:

چطور میتوانی این حرف را بزنی؟
جواب دادم:

برایت دلیل میدهم.
خندید و گفت:

خوب بگو ببینم:
جواب دادم:

بین پدردر کدام زبان است؟
جواب داد:

معلوم است در زبان دری!

گلویم را صاف کردم و دوباره گفتم:

در آلمانی این کلمه میشود فتر vater قبول داری؟
جواب داد:

آلمانی بلد نیستم اما حرف ات را قبول دارم.

لبخندی زدم و دوباره گفتم:

خوب حال میدانم که میدانی در انگلیسی به پدر فادر father میگویند قبول داری؟

جواب داد:

بله قبول دارم.

جواب دادم:

بین دری چون زبان آراین ها است و اجداد آلمان ها نیز آراین هست و اجداد انگلیس ها نیز آراین است لهجه در طول تاریخ تغییر کرد و این گونه زبان‌های انگلیسی و آلمانی به میان آمد.

و اقوامی که به بریتانیا رفتند نیز انگل بودند پس زبان خود را انگلیز گفتند و به مرور زبان انگلیش شد. لهجه‌های ایرلندی و اسکاتلندی نیز انشقاق این است.

او که اسم اش محمود بود دست اش را به موهایش کشید و ایستاد کمی جلوتر رفت و گفت:

من قبول ندارم فکر میکنم دروغ میگوی و این ها همه چرندیاتی هستند که از خود ساخته‌ای.

بسویش دیدم و بلند خندیدم و گفتم:

عجب چرندیات زیبایی گفتم، بین محمود من با تو شرط میندم که همه درست هستند.

دوباره بسوی من آمد و دو لا شد بعدا گفت:

بین با تو یک چاشت مهمان شدن همه صنفی‌ها را شرط میندم! خندیدم و مایلیم را بیرون آوردم و رفتم سراغ دانشنامه آزاد ویکی‌پدیا. از داخل صفحه شاخه زبان‌های اروپایی را و از میان آن شاخه زبان انگلیسی را پیدا کردم. وقتی من شاخه زبان‌های اروپایی را میدیدم؛ محمود چهره‌اش دگرگون شده بود معلوم بود دانسته حرف‌های من درست است و همان طور هم شد.

آن روز محمود مهمانی را قبول کرد و فردای آن روز همه مهمان او بودیم. وقتی داشتم در مهمانی لیوان دوغ را سر می‌کشیدم با خودم گفتم: عجب راحت با دو افغانی توانستم یک مهمانی پر زرق و برق را بدست بیاورم. دلم به محمود سوخت چون این مهمانی برای او ده هزار خرج را روی دست‌اش گذاشت!

آری انسان گاهی به نرخی ارزان ضیافتی کلان را صاحب میشود ضیافتی به بزرگی تمام و گاهی تباه این شرط‌ها میشود. گاهی ندانسته برای آینده خود شروطی می‌گذاریم که باعث میشود با مشکلات بزرگی مواجه گردیم و این مشکلات برای مان سخت است اما استقامت باید کرد!

امروز روز نامزدی لیمه و وسیم است. جفت آنها زیبا بود حتی قد آن‌ها نیز یکسان بود. در میانه‌های مراسم نامزدی آنها وقتی گیلان آب آلبالو را گرفته بودم متوجه شدم پدر لیمه متوجه من است بنا برای این که با او حرفی زده باشم کنار او رفتم و گفتم:

سلام کاکا جان برایتان تبریک می‌گویم.

پدر لیمه خندید و گفت:

ممنون پسر. آبی که به دست داشت را کمی نوشید و دوباره گفت:

تو فکر کنم دوست صمیمی وسیم هستی، همین طور است؟

جواب دادم:

بله کاکا جان من و او دوست‌های صمیمی هستیم، وقتی برایم گفت نامزد میشود خیلی خوشحال شدم چون دختر شما را خیلی دوست دارد من مطمئن هستم لیمه خواهرم با او خوشبخت میشود.

پدر لیمه خندید و گفت:

ممنون پسر منم امیدوار هستم. اما دلواپس دخترم هستم چون این پسر از جمله فامیل‌های ما نیست و در مورد او کم میدانیم.

خندیدم و گفتم:

کاکا جان من ضامن دوستم هستم خیال تان آسوده. کاکا تا جائیکه شنیده‌ام وسیم و لیمه بعد از اتمام تحصیل عروسی میکنند پس برای شناخت وسیم این هفت سال یک عمر است و من میدانم او خود را خیلی زورتر از این‌ها

برای شما ثابت می‌سازد زیرا اخلاق او عالی است و حتما از او راضی خواهید شد!

خندید و گفت:

حتما همین طور خواهد بود عزیزم.

مراسم نامزدی آن‌ها گذشت. واقعا روز خوبی بود و میدانستم این جفت برای هم ساخته شده‌اند. لیمه حلقه‌ای را که وسیم به او داده بود هرگز از خود دور نکرد.



امروز هفت جدی است و سمستر دوم نیز تمام شد. تازه وارد دنیای حقوقی و دساتیری که در دنیای مان حاکم است میشوم دنیائی که در آن همه چیز قانونی و همه چیز غیر قانونیست!

در جایی انداختن پلاستیک رویی زمین برابر است با شش ماه حبس اما در جایی دیگر انداختن پلاستیک روی زمین پروائی ندارد اگرچه عملی ناشائسته هم باشد. در کشوری داشتن دو فرزند جرم است و در کشوری مهم نیست چند کودک داشته باشی و در همسایگی همان کشور قانون کنترل جمعیت وجود دارد....

آری این دنیا پر است از قوانینی که گاهی جرم اند و گاهی جرم نیستند. کشوری حق ندارد اعدام کند و برابر است با جرم! کشوری دیگر سر میزند و اعدام میکند.

این تعطیلات زمستانی را خیلی خوب سپری کردم. کتاب‌های خوبی خواندم کتاب هائی مثل شهریار و کتاب زیبای لویاتان.

گاهی به دنیای ادب میرفتم و شعر میخواندم و در میان آنان سیمین بهبهانی شاعر دلخواه من بود اما از همه بیشتر شعر کوتاه سپهری برایم زیباتر بود و همیشه لذت اش تازه بود. وقتی سپهری این شعر را مینگاشت نمیدانم در ذهن او که بود شاید مثل من فقط شعر برایش زیبا بود اما واقعا این شعر مرا شیفته خود ساخته بود..

تو مرا یاد کنی یا نکنی

باورت گر بشود یا نشود

حرفی نیست

اما نفسم میگیرد

در هوایی که نفس‌های تو نیست

من حتی این شعر او را در دفترم نوشته بودم. در میانه‌های زمستان به دیدن پدر بزرگم که در ایرفورت بود رفتم. از میدان هوایی کابل به شانگهای و از آن جا برای سوخت‌گیری به امارات و از آنجا به فرانکفورت رفتیم و بلاخره میدان هوایی او بی اس ویمار!

پدر کلانم زمان رسیدنم را غلط کرده بود بناا مجبور شدم برای اینکه پیش او بروم به شماره مبایلی که پدرم برایم نوشته بود زنگ بزنم. با زحمت زیاد توانستم یک کیوسک را پیدا کنم و به پدر بزرگ زنگ زدم.

آن سوی خط او گفت:

نوه عزیزم تایم اینجا با افغانستان حوالی سه ساعت فرق دارد پس نتوانستم زمان دقیق آمدن تو را با خودم حدس بزنم میدانی که سن من بالا رفته و کمی حواس پرت شده‌ام.

خندیدم و گفتم:

نه مهم نیست پدر کلان عزیزم. فقط شما آدرس خانه را بدهید تا من بیایم.

پدر بزرگ گفت:

داخل قطار که شدی یکراست داخل شهر بیا با یک تکسی آدرس دانشگاه ایرفورت را بگیر. از دانشگاه که جلوتر رفتی یک خیابان کوتاه وجود دارد که به هر دو خیابان که در دو سوی دانشگاه هست راه دارد اسم اش خیابان

ماکس ویر است همانجا منتظر من باش تا بیایم. من تا یک ساعت دیگر همانجا می‌روم و تو هم شاید تا چهل و پنج دقیقه همان جا رسیدی.

تشکری کردم و دنبال سرویس قطار شدم تا جاییکه میدانستم در آلمان انگلیسی حرف زدن مثل این بود که خود را ریشخند بسازی چون کسی به راحتی جواب ات را نمیداد بنا برای اینکه خط قطار را پیدا کنم مجبور شدم از کسی بپرسم.

کسی انگلیسی حرف نمیزد میدانستم بلد هستند اما نمی‌گویند و می‌خواهند آلمانی حرف بزنیم.

بلاخره کسی پیدا شد و آدرس را داد. قطار را تسوک می‌گفتند اما بیشتر زوک تلفظ می‌کردند. بلاخره رسیدم به مقصد و مثلیکه پدر بزرگ حرف اش دقیق بود چون درست حوالی هفده دقیقه بعد از من سرو کله او نیز پیدا شد.

پدر بزرگم مرا به جاهای دیدنی ایرفورت که همسایه ایالت باواریا بود برد. دریا، کوه، موزیم و اوپرا! برای من اما اوپرا و اجرای زنده سرودهای سنتی این کشور لذت بخش بود!

با خودم فکر می‌کردم میان سالی را در این کشور سپری کنم اما من کجا و میان سالی کجا.. آرزوی که مهال شد!

سال جدید شده بود و یلدا برایم این سال را تبریک گفت. یادم هست وقتی زنگ زد حتی نمیدانستم چطور شماره مرا پیدا کرده چون او را بعد از اینکه در دانشگاه دیدم دیگر قرار ملاقاتی با من نگذاشت حتمن از خواهرم آمنه گرفته بود!

باز هم دانشگاه و درس‌ها. امسال پدرم قصد داشت عروسی من و یلدا را برگزار کند. این موضوع را وقتی باخبر شدم که مادرم صبح هنگامی که برای رفتن به دانشگاه آماده گی میگرفتم برایم گفت.

مادرم خوشحال بود زیرا همین سال آمنه نیز عروسی میکرد و مادرم میخواست جای خالی آمنه را در خانه با آمدن یلدا پر کند. مادرم آدمی معاشرتی بود و تنها نشستن در خانه برایش سخت تمام میشد و یلدا هم که آدمی بود داستان سرا پس میشد با هم کنار بیایند.

از درس‌ها چند روزی گذشته بود و تازه واردین نیز در صحن دانشگاه پرسه میزدند.

این ترم را نیز نوبت ظهر بودم و تازه واردینی که به دانشگاه راه یافته بودند نیز نوبت چاشت بودند.

اما برای من چاشت نوبتی خسته کن بود زیرا نمیشد هیچ کاری کرد. از راهرویی که وسط دانشگاه قرار داشت عبور کردم تا به دانشکده هنرهای زیبا بروم، آنجا منتظر یکی از دوستانم بودم.

در نزدیکی دانشکده ریاضی رسیده بودم که یکی صدا زد:
بیخشید.

رویم را بسوی پشت سر دور دادم تا ببینم کیست.

یک دختر بود معلوم بود از کسانی هست که تازه به دانشگاه راهیاب شده پس
جواب دادم:

بله بفرمائید.

به سویم با تعجب میدید گویا مرا میشناخت. مجبور شدم دوباره بپرسم.
گفتم:

کاری دارید؟ سپس لبخندی زدم و سرم را تکان دادم و در همین حال بود که
گفت:

خیلی ببخشید من تازه شامل دانشکده اقتصاد شده ام و واقعا نمیدانم
کجاست.

وقتی این را گفت لبخندی زد و دوباره ادامه داد:

شما میتوانید آدرس دقیق برایم بدهید؟ یکی را پرسیدم اما آدرس اش خیلی
دقیق نبود و راهم را گم کردم خوشحال میشوم اگر آدرس دقیق را برایم
بگویید.

کمی جلوتر رفتم و کیفم را جمع تر کردم تا از روی شانه ام پائین نیاید.
دستم را بالا آوردم تا برایش با دست آدرس را نشان دهم و گفتم:

از همین جا که هستید باید کمی عقبتر از آن خیابان فرعی که دست راست
شما قرار دارد به جلو بروید. وقتی از فرعی پارکینگ موتر ها گذشتید دست
راست اولین دانشکده، دانشکده اقتصاد است.

او سری تکان داد و با لبخند تشکری کرد سپس ادامه داد:

بیخشید شما حامد نیستید؟

با تعجب از اینکه او کیست جواب دادم:

بله من حامد هستم. شما مرا میشناسید؟

لبه‌ایش را به هم نزدیک کرد و لبخندی زد، او که دختری پر حرف نبود ترجیح میداد بیشتر با لبخند جواب سوالات کوتاه را بدهد اما سوال من نیاز به تشریحات داشت بنا جواب داد:

بله من پارمیدا هستم.

درگیر خود شدم! این دختر پارمیدا بود. آیا من قرار بود با او عروسی کنم؟ باورم نمیشد. وقتی گفت من پارمیدا هستم در قلبم حسی به میان آمد و شروع به تپیدن کرد. این اولین باری بود که با دیدن یک دختر قلبم تپش‌هایش با سرعت بلند بالا میرفت و به دست خودم نبود.

به او نزدیک شدم و گفتم:

بله شناختم. شما خوب هستید عمه جان خوب هست؟

جواب داد:

ممنون همه خوب هستیم. قبلاً از یکی آدرس گرفتم گفت در نزدیکی دانشکده فارمسی هست و منم تشکری کردم و رفتم اما ندانستم که از او بپرسم همین دانشکده فارمسی کجاست!

خندیدم و ادامه دادم:

مشکلی نیست بگذارید با شما تا دانشکده اقتصاد بیایم تا یکبار برای همیشه این دانشکده را پیدا کنید و دیگر گم‌اش نکنید.

خندید و گفت:

سپاسگذار میشوم.

موازی با او قدم می‌زدم، قدم هایش کوتاه بود و منم خوشحال بودم ازین حالت زیرا وقت بیشتری را میشد با او بود.

در قلبم تپشی که ایجاد شده بود بیشتر و بیشتر میشد. او اولین دختری بود که در جایی نامعلوم در قلبم نفوذ کرده بود. طوری فکر می‌کردم با او صد سال است شناخت دارم این در حالی بود که ده دقیقه ای بیشتر از آشنائی مان نمی‌گذشت!

ازم پرسید:

نامزد ات چگونه است یلدا را می‌گویم؟

جواب دادم:

یلدا خوب است. سپس لبخندی زدم و با لبخند من پارمیدا نیز خندید.

پارمیدا دوباره پرسید:

راستی عروسی شما چه زمانی است. مادرم می‌گوید یلدا را خیلی دوست دارد گویا در عروسی مژگان و مسعود با او و مادرش در یک میز بوده اند و مادرم می‌گوید حامد خیلی خوشبخت است که با او عروسی میکند و از انتخاب مادرت خرسند است.

بسویچ دیدم و دوباره به طرف روبه رو نظر انداختم. نمیدانستم خوشحال باشم و یا هم دلتنگ و ناراحت من در همین مدت چند دقیقه درگیر احساسی شده بودم که حتی خودم نیز نمیدانستم چگونه در من رخنه کرده

بود. ازینکه جواب این سوال او را که زمان عروسی من و یلدا چه زمانی است را بدهم میترسیدم.

چرا؟ اما چرا ترس؟! گیج شده بودم. این حس واهی چه بود؟ چرا اینگونه؟ آیا من در انتخابی که کرده بودم اشتباه بود؟ با خودم میگفتم نه! من او را دوست دارم.

بلاخره با کلی زد و خورد که با خودم داشتم گفتم:

ببینم پدرم چه تصمیمی میگیرد اما شاید همین سال بعد از عروسی آمنه ما نیز عروسی کنیم.

پارمیدا که گویا از این عروسی خوشحال است جواب داد:

خوشبخت باشید. یلدا باید ممنون خداوند باشد که با تو عروسی میکند چون آدم‌های با اخلاق در این زمان کم پیدا میشود.

تشکر کردم و چند قدمی جلوتر رفتیم تا اینکه به نزدیکی دانشکده اقتصاد رسیدیم.

ایستادم و گفتم:

خوب پارمیدا عزیز این هم دانشکده اقتصاد است رسیدیم. ببین اگر کاری داشتی و یا هم مشکلی پیش آمد و هر حرف دیگری پس میتوانی بالای من حساب کنی.

آرزو میکردم شماره موبایل مرا بخواهد تا بتوانیم باز هم با هم ببینیم. پارمیدا گفت:

نه فعلا که موبایل ندارم چون دیروز موبایل مرا دزد ها دزدیدند.

سرم را تکان دادم و گفتم:

خوب خودت میدانی.

از هم دور شدیم و داشتم قدم می‌زدم و در خودم و افکاری که داشتم درگیر بودم که تازه متوجه شدم صمیم را در نزدیکی دانشکده هنرها منتظر گذاشته‌ام. با سرعتی نه چندان زیاد خیابان عمومی را طی کردم اما آنجا که رسیدم او نبود پس دوباره از آنجا به سوی دانشکده رفتم تا داخل صنف بروم.

حوصله درس را نداشتم ناخود آگاه به فکر پارمیدا بودم. حالا درک میکنم وسیم چرا آنگونه بود. عشق ناگهانی درب قلب را میگشاید و خود نمیدانیم کدام زمان اسیر این دام میشویم. عشق ای عشق!

آرزویم تنها دیدن مهروی توست

آیا سهم من تنها بودن ز توست؟

هر قدر فاصله بین ما هست باشد

تو میدانی قفس قلبم اینک مال توست؟

سیاهی چشم ات متن شعر من شد

ایا میدانی شعرم متن گیسوی توست

تورفتی بهانه تو نبودن است یارم

تو میدانی قلبم هنوز نزدیک به توست

داستانم قصه هزار و یک شبی ایست

هر صفحه داستانم میدانی وصفی زتوست

گناه دل چیست همین که عاشق توست

سزا چیست ایا سزا من دل کندن زتوست

گر تو دور شوی ز من اختیار با تو

ایا عزیزم تنهایی حکم دل بستن به توست

نمیدانم چرا اینطور شد. دعا میکردم از فکر او خارج شوم اما به دست من

نبود. خودم را سرزنش میکردم. با خودم میگفتم حامد تو روزانه صد ها دختر

را مبینی و خیال تونیست پس چرا اینطور؟

ندانستم درس ها چگونه تمام شد و من در بیرون از دانشگاه رسیدم به خود

که آمدم متوجه شدم کمی جلوتر بروم به خانه رسیده ام!

آه ز این عشق و آه ز منی که ندانسته به دام او گرفتار شدم!

حدود یک ماه گذشت و درین یک ماه ندانستم چگونه هستم با خودم درگیر

بودم و شب ها نیز درست به خواب نمیرفتم تمام وقت چشم های او جلوی

چشمم می آمد و او را تصور میکردم. دلتنگی عجیبی ثانیه به ثانیه در من

بیشتر و بیشتر میشد و مرا اذیت میکرد. با کسی حرف نمیزدم اصلا حال و

حوصله صحبت با کسی را نداشتم، از خودم متنفر شده بودم و احساس گناه

این غریزه عجیبی که در من نفوذ کرده بود و عشقی که یکباره هیودا شده بود.

با خودم میگفتم چطور منی که نزدیک به عروسی کردن هستم باید اینطور

رفتار کنم؟!

پارمیدا اما دختری بود نجیب. در این مدت همیشه دنبال او بودم.

درس که تمام میشد میدویدم به طرف دانشکده آنان تا بتوانم حداقل یکبار هم که شده پارمیدا را ببینم.

تمام هوش و فکرم شده بود پارمیدا. نمیدانستم چکار کنم از سوی یلدا هم دختری بود که میدانستم میتوانم تمام زنده گی را کنار او باشم و از طرفی قلبی بود که شده بود شیدا پارمیدا.

پارمیدا را گاه گاهی میتوانستم ببینم، وقتی با دوستان اش برای هواخوری از صنف بیرون میشدند برای مدتی از راه روی فرعی که به دانشکده انجیبری ختم میشد قدم میزدند.

وقتی پارمیدا قدم میزد قلب من بود که سنگفرش قدم‌های او بود.. انگار روی قلب من راه میرفت، جز او دیگر کسی را نمیدیدم و همه برایم او شده بودند. با همین حال و روز امتحان‌های میان دوره ای نیز شروع شده بود و من نتوانستم چانس خوب داشته باشم و نمراتی خوب بگیرم.

رو به روی ریاست دانشگاه کمی آنطرف تر چند ردیف میز قرار دارد گل‌های بلند سرخ رنگ رز و بوته‌های کناره منظره ای رویائی را ایجاد کرده مخصوصا که در نهایت به درخت بلند مرسل‌های سپید خاتمه می‌یابد.

در یکی از همین میزها نشسته ام و به درختان بیدی که بلند هستند و نمیشد از لای آن نور خورشید را دید می‌بینم.

یکی صدا زد:

سلام حامد جان.

پارمیدا بود، از صدایش قلبم تندتر تپید. از جایم بلند شدم و با لبخندی که معلوم بود از ته قلب است جواب دادم:

سلام پارمیدا عزیز بیا بنشین.

پارمیدا ساعت اش را دید و جواب داد:

خوب بیست دقیقه ای وقت دارم پس میشود کمی صحبت کرد.

خندیدم و گفتم:

بله حتما این ساعت درس ندارید؟

جواب داد:

بله حامد جان. این ساعت را استاد نداریم.

دوباره به طرفم دید و دست اش را به کناره میز قرار داد و گفت:

خوب حامد جان درس ها چگونه میگذرند؟

جواب دادم:

ممنون خوب است دیگر. امتحانات تازه تمام شده و استاد ها هم دوباره

سرعت گرفته اند. هر روز بیست صفحه درس اضافه میشود که باید به یاد

داشته باشیم. بعلاوه سیمینارهای که باید اجرا کنیم.

دوباره به همان بیدهای بلند دیدم و گفتم:

خوب درسهای شما چگونه هستند؟

پارمیدا جواب میداد و من محو تماشای او بودم.....

آنچنان محو تماشای تو ام

که توانم نیست مژه برهم زدنی
تو میپرسی چرا محو تماشایی منی
چنان مات که حتی مژه برهم نزنی
میگویم ات خیره کرده مرا نسترن مست تو
چنان که توانم نیست مژه برهم زدنی
مژه برهم زخم زدستم رود
ز تو نگاهی اما ز من جهانی
با این دیداری که داشتیم من و او صمیمی تر شدیم. از او پرسیدم پدر و مادر
اش چگونه هستند؟ جواب داد:
همه خوب هستیم مخصوصا که سال بعد را پدرم ترفیع میگیرد و شاید خانه
ای را که داریم نیز به فروش بگذاریم و در خانه ای که پدرم همین سال
خرید، کوچ کنیم.
پارمیدا مکشی کرد کیف اش را به بهانه ای زیر و رو کرد. گویا قصد داشت
چیزی بگوید اما نمیتوانست! بنا من مجبور شدم تا به هر نحوی که میشوم
او را سر حرف بیاورم. گفتم:
خوب معلوم میشود حرفی به گفتن داری.
جواب داد:
نه چرا؟
لبخندی زدم و گفتم:

خوب بین میدانم حرفی در دل ات هست که نمیتوانی و یا هم نمیخواهی بگویی.

جواب داد:

راست اش از تو سوالی داشتم اما نمیدانم جواب تو چیست!

پای راستم را بالای پای چپ ام گذاشتم و گفتم:

خوب پپرس تا بفهمی جواب من چیست!

خندید و دوباره به چمن داخل محوطه چشم دوخت، دست اش را به هم گره زد و گفت:

تو از اینکه مادر و پدرم وصلت مان را قبول نکردند از آنها گله مند نیستی؟

با اینکه حالا بودم جواب دادم:

نه چرا گله مند باشم. به زور که نمیشود کسی را به عقد کسی دیگر در آورد!

هر کس حق دارد با یکی ازدواج کند و والدین هم میخواهند بهترین فرد را برای اطفال شان انتخاب کنند.

خندید و دوباره با دست اش رزهای سرخ رنگی که پهلوی میز قرار داشت را لمس کرد و گفت:

تو واقعا عالی هستی قلب تو مثل بلور است. ممنون.

او میگفت و من در خود بودم. تمام ذهنم او بود. بله من گله ها داشتم و ناراحت بودم اما بیشتر از اینکه چرا خودم اقدام نکردم ناراحت تر بودم اما گناه من نبود تقدیر همین بود و کاری نمیشد کرد.

به ساعت اش دوباره نظری انداخت و گفت:

وای دیر شد! من باید بروم. این را گفت و از جایش برخاست.

برخاستم و گفتم:

خوب برو که دیر نشود.

خندید و خدا حافظی کرد. او رفت و دستی تکان داد قلبم میرفت فکر میکردم نزدیکترین قلبم از من دور میشود. وقتی او بود حتی یلدا هم به ذهنم نمی آمد گویا محو او شده بودم با هر قدمی که جلو تر میرفت قلب من نیز میرفت. او که رفت مات ایستاده بودم فکرم کار نمیکرد اصلا درس و مشق به ذهنم نمیرسید.

مجبور شدم به خانه برگردم تا حد اقل بخوابم اما خواب کو و خیال کو! با خودم کلنجار میرفتم و قناعتی حاصل نمیشد.

امروز پنج شنبه است در خانه مهمان داریم. فرشته دختر خاله ام همراه با برادرش بهرام، آنها یک شب قبل خانه مان آمده بودند و مادرم با فرشته و آمنه یکجا تصمیم گرفتند تا امروز را مهمانی داشته باشیم.

پدرم از میهمانی‌هاییکه در آن تعداد مهمان‌ها بیشتر باشد خوشش نمی‌آمد و از چانس خوب‌اش باید امروز را در دفتر کار‌اش میبود تا کارهای عقب افتاده شرکت را روبه‌راه کند.

من و بهرام نیز به مادرم کمک میکردیم. بهرام پسری پرکار بود و وقتی عروسی کرد شرکتی را در لیون همراه با مردی فرانسوی احداث کرد. آن‌مرد اسم‌اش ادموند بود در مورد اینکه چرا اسمی امریکایی-انگلیسی داشت باید گفت مادرش از اوهایو امریکا بود پس اسم پسر‌اش را نیز انگلیسی انتخاب کرده بود.

وظیفه من پوست‌کندن کچالوها بود و و بهرام نیز سبزیجات را صاف میکرد. من و بهرام کنار هم نشسته بودیم.

بهرام گفت:

حامد به نظر ات کچالو یعنی چی؟!

خندیدم و کچالو ای که در دستم بود را زیر و رو کردم و جواب دادم: فکر کنم کچالو همان آلو هندی زبان‌ها است که کچ آلو شده به دری!

خندید و منم که واقعا ازین استدلالی که آورده بودم خنده‌ام گرفته بود نیز خندیدم.

پخت و پز کار مادرم و فرشته بود. آمنه هم کارهای دیگر را انجام میداد. فرشته وقتی عروسی کرد در یکی از قریه‌های جلال آباد یک فارم باغداری را احداث کرد و با شوهراش یکجا همان جا شروع به تجارت میوه کردند.

عمه هایم و خاله هایم میهمان مان بودند و زن مامایم با دخترش و دو پسر کوچکی که داشت به خانه مان آمده بودند. مادرم فامیل پارمیدا را نیز درین میهمانی دعوت کرده بود بنا آنها نیز در مهمانی مان بودند.

یلدا و فرزین با مادرش نیز آمدند. ساعتی گذشته بود که زنگ خانه مان به صدا در آمد و وقتی رفتم تا درب را باز کنم متوجه شدم یلدا و مادرش با فرزین هستند.

یلدا تا مرا دید چهره اش تغییر کرد و لبخندی به لبان اش آمد. واضح میشد حدس زد از دیدن من خوشحال شده. خودم را یکسو کردم و گفتم:

داخل بیائید خانم کاکا.

یلدا و مادرش داخل آمدند و یلدا لبخندی زد و از پهلویم گذشت و سلامی کوتاه داد. فرزین نیز بعد از آنها داخل شد و درب را بستم.

داخل رفتم و مادرم برای خوش آمد گویی به میهمان هایش بیرون اتاق آمد و مادر یلدا با او رفت و فرزین نیز با من پیش بهرام رفت. یلدا نیز پیش آمنه رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ دوباره به صدا در آمد.

رفتم بینم کیست چون لیست مادرم مکمل شده بود و همه آمده بودند. در را که گشودم شوکه شدم پارمیدا و مادرش بود مادرم به ما نگفته بود آنها را نیز دعوت کرده بناا برای من غیر مترقبه بود.

خودم را جمع و جور کردم و چهره متعجبم را عوض کردم خودم را کنار کشیدم و گفتم:

سلام عمه جان داخل بیائید.

مادر پارمیدا با لبخند کوتاهی جواب سلام مرا داد و همراه با پارمیدا داخل آمدند. پارمیدا وقتی داخل آمد چهره اش خندان بود گویا از آمدن در میهمانی مان خرسند است قلب من اما در عذاب بود. پارمیدا حتی احساسی نیم نقطه ای نسبت به من نداشت و همین باعث میشد بتوانم خودم را از او دور کنم و بیشتر به یلدا فکر کنم. آنها داخل آمدند مادر پارمیدا که لباسی خاکستری با چادری نسبتا سیاه رنگ پوشیده بود باعث شد حیران شوم زیرا چندین جای دیگری هم او را دیده بودم که لباس‌های کم رنگ میپوشد بناا بدون معطلی وقتی پارمیدا پشت سر مادرش او را همراهی میکرد آهسته از او پرسیدم:

بینم پارمیدا جان چرا مادرت همیشه لباس‌های پیر و کم رنگ میپوشد؟

بسویم دید و لبخندی زد تا مادرش متوجه نشود و دوباره آهسته رو به من گفت:

به رنگ‌های روشن حساس است دوکتور گفته لباس‌های کم نور بپوشد و خیلی در نور مستقیم آفتاب قرار نگیرد.

پارمیدا رفت پیش دختران و من نیز رفتم آشپزخانه کنار بهرام.

غذا را خوردیم مادرم مهمان هایش را چای داد و شروع کردند به گفتن قصه و ما که پسرهای جوان و دخترهای جوان بودیم نیز در اتاقی که پهلوی اتاق من بود و نسبتاً بزرگ نیز بود نشستیم.

پارمیدا از کنار چپ سمیه که دختر خاله ام بود بلند شد و آمد پهلوی آمنه نشست تا به اینصورت کنار چپ یلدا باشد. او طرف یلدا دید و گفت:

حامد جان شنیده ام شعرهای زیبایی مینویسی.

خندیدم و گفتم:

اوهمم گاهی مینویسم.

پارمیدا دوباره بسوی یلدا دید و گفت:

خوب حامد جان یکی از شعر هایت را برای مان بخوان تا مجلس مان با بحث شعر شروع شود.

خندیدم و گفتم:

درست است حتمن سپس ادامه دادم:

دوباره میرسم به تو در جاده‌های دور

لحظه ای چشم به چشم میتپد قلب رنجور

این قسمت را که خواندم به یلدا نظری انداختم که داشت مرا با دقت نگاه میکرد انگار با شعر من او نیز در هوای خود بود. گاهی او نیز عاشق بود..

عشقی که حتی ندانست چگونه از دست اش رفت. او کنار مان نبود فقط میشد حدس زد هنوز همینجاست.....

تو آیا در چشم من میبینی تمنا خواستن

در چشم تو نیست اما معنای خواستن
رد میشوی ز کنارم ای تو که بی اعتنایی
می ایستد قلبی که شده در هوایت شیدایی
تورفتی و من هنوز درگیر احساسی مبهمم
با خود به جنگم به تاراج برده ای تو قلبم
درین تلواسه مغلوب توشد ای یار قلب من
به یغما بردی آن دم که اسیر توشد قلب من
آن دم که شعله عشق تو در من پدیدار شد
مجنون شدم تمنای من دیدن روی یار شد
چرا این شعر را خواندم؟ نمیدانم اما برای اینکه یلدا هم به خود بیاید اسم
اش را گرفتم و گفتم:

البته این شعر مربوط زمانی است که یلدا را نداشتم.
بسوی یلدا میدیدم و یلدا نیز ازینکه او را در نظر گرفته بودم خوش حال شده
بود. من آن زمان نمیدانستم در زنده گی یلدا قبل از من کسی دیگری هم
بوده.

او حتی خودش نیز هیچ زمانی ازینکه قبل از من با چه کسی و یاهم با کدام
روحیات زنده گی میکرد با من بحث نکرد و این باعث شد در اواخر مسبب
مشکلاتی گردد.

داشتم با خودم فکر میکردم که دیانا رو به پارمیدا کرد و گفت:

پارمیدا عزیز خودت چی مینویسی؟

پارمیدا خندید و گفت:

منم همین الان شعری نوشتم که در ذهنم بود البته مخاطب ندارد. این را گفت و شروع کرد به خواندن شعر اش:

عزم سفر کردی کوله بارت بستی

پر پرواز گشودی رفتی پیمان شکستی

عندلیبی پر از گل نامه ات کنار ان بستی

عطر ریحان نامه ات کنار ان گذاشتی

قاصدک پر زد درین دیار پدیدار نیستی

گل‌ویم گرفت درین هوایی که دران نیستی

یار سفر کرد و گفتم دل به غربت بستی

خندید و رفت دلگیر شدم به وسعت هستی

شکوه ز خود دارم خسته شدم درین هستی

ای دل در قفس بگشا پرواز کرد بایستی

شعر اش خوشم آمد همچنان آماندا دختر خاله ام که خواهر دیانا بود نیز این شعر اش را عالی توصیف کرد و گفت:

پارمیدا عزیز واقعا شعری که خواندی از شعر حامد بهتر بود خدا کند پسر خاله ام ناراحت نشود اما آدم باید حقیقت را بگوید.

بسویش دیدم و گفتم:

نه چرا ناراحت شده باشم. هر کسی حق دارد نظر داشته باشد.

فرزین از کنار بهرام که پهلوی من بود بلند شد و گفت:

بگذارید بروم گیتارم را از داخل موتر بیاورم تا برای تان گیتار بزنم.

همه خندیدیم و او را اجازه دادیم تا برود و رفتن اش چند دقیقه ای طول کشید.

فرزین گیتار زیبایی داشت مدل کلاسیک بود رنگ چوبی براق. واقعا زیبا و گیرا بود. چنس چوب اش از چنارهای به هم چسپیده بود که میشد در حاشیه‌های گیتار این چسپنده گی را حدس زد نقش گرافیکی لای دهانه گیتار نیز نشاندهنده این بود که سازنده این گیتار واقعا بالای مدل اش کار کرده و جنسی به زیبایی این را خلق کرده.

فرزین کنار من نشست و گفت:

خوب دوستان با اجازه شما شروع میکنم:

باز ای الهه ناز..... با دل من بساز... که این غم جان گداز... برود ز سرم.

بهرام نگذاشت فرزین ادامه دهد و با اعتراض صدا کرد:

فرزین جان شاد بخوان لطفا.

فرزین دوباره شروع کرد:

عاشق شدم و یارم تو هستی... به بالین من بیا دل دار من تو هستی... یارم تو هستی... دواى قلب بیمارم تو هستی.. .. انکه با او قلب من ساز شد دواى درد بى درمان من تو هستی....

شعر اش زیبا بود فرزین خودش این شعر را نوشته بود و چون هنوز کمپوز نکرده بود کمی در خواندن اش مشکل داشت اما واقعا میشد گفت نوازنده خوبی بود.

آن روز گذشت و آمدن پارمیدا به مهمانی مادرم واقعا برایم خاطره ساز شد و وقتی پارمیدا کنار یلدا نشست اعتراف کردم به زیبایی یلدا رسیده گی نمیتواند.

اما قلب من راضی نمیشد و عقل را به اسارت گرفته بود.



امروز به دانشگاه طبی میروم آنجا وسیم منتظرم هست. قرار است امروز هر دوی مان به یک نمایشگاه هنرهای معاصر برویم.

وسیم خوشحال بود این را میشد وقتی به اسفالت جاده نگاه نمیکرد حدس زد. او اینبار خوشحال و با طراوت بود. وسیم امروز وسیم دیروز نبود اما من من مثل او حامد دیروز نبودم. بی صدا و خاموش خسته بودم و هنوز در مهمانی دو روز قبل تنها چیزی که فکر میکردم لحظاتی بود که در مهمانی با پارمیدا داشتم.

اما وسیم متوجه اطراف اش بود و از درس هایش میگفت. چند دقیقه ای از یکجا شدن مان میگذشت و وسیم داشت در مورد پتالوژی صحبت میکرد که متوجه شد حواس من به او نیست. با چهره ای ناراحت گفت:

حامد چرا حرف نمیزنی؟

جواب ندادم و بجایش آه بلندی کشیدم که یکباره مرا به جلو هل داد و گفت: پسر بخند زنده گی به همین روزهایی خاتمه میابد که داری تمام شان را با ناراحتی هدر میدهی.

دوباره به من نزدیک شد و گفت:

یکی در فیس بوک استاتوس گذاشته بود و نوشته بود:

یکی باش برای یک نفر نه تصویری مبهم برای صد نفر.

خندیدم و گفتم:

اوهوم منم درست با همین حس کلنجار میروم. میخوامم یکی باشم برای یک نفر.

وسیم خندید و مایل اش را به دست گرفت و ادامه داد:

رفیق این رخصتی‌های که در تابستان داریم را قصد دارم لیون بروم اگر پैसे داری پس بیا تو هم ویزا بزن تا یکجا با هم برویم.

خندیدم و یادم آمد در همین رخصتی‌های زمستانی پدرم پنج هزار دالر را برای رفتنم به آلمان خرج کرده بود پس امکان نداشت دیگر پول بدهد اما به وسیم نگفتم نمیروم تا ناراحت نشود و بجایش گفتم:

خوب بگذار ببینم پدرم پैसे رفتن را میدهد یا نه!

وسیم خندید و گفت:

درست است حامد جان فقط مرا زیاد منتظر نگذاری و زود جواب بدهی.

جواب دادم:

حتما.

وسیم اما خوشحال بود زمانی بود که حالت او را من درک نمیتوانستم و حالا او نیز مرا درک نمیتوانست و برای به میان آمدن این حالت او مقصر نبود.

او میگفت و من اما در دنیا خود بودم دنیای از خیالات بی خودی و هوای آکنده از قهر و عشق با خود میگفتم این درست نیست مردی که با کسی دیگری ازدواج میکند دل به یک دختر دیگر ببندد آن هم دختری که حتی کمترین حسی نسبت به او ندارد اما حسی به من میگفت:

اگر گفتند آخر داستان عشق سفر است

و گر گفتند راه عشق بی ثمر است

باور نکن

چون بودن ات بهشتی دیگر است
و گر گفتند طلوع آخر سحر است
و گر گفتند وداع پروانه وداع آخر است
باور نکن

چون هر وداع ات آغازی دگر است
و گر گفتند امید به داشتن ات مرا بیثمر است
و گر گفتند پرهیز کن راه عشق پر دردسر است
تو باور نکن

چون هر درد سر جزع عشق و تاوانی دگر است
نمیدانستم آن روز را ندانستم چگونه گذشت درست مثل روزهای که وسیم
مثل من بود و من حال او!
در حال برگشت به خانه داخل تاکسی پهلویم ملا امام یکی از مساجد
نشسته بود. او گفت:

فردا امکان بارش باران است.
من پهلوی راست او نشسته بودم و او در وسط بود خودم را جمع کردم و
گفتم:

ملا صاحب فردا بارنده گی نیست هوا خیلی گرم است امکان ندارد.
ملا دستی به ریش بلندی که داشت کشید و رو به من گفت:

تمام اش بخاطر اعمال بدی مثل زنا و لواطی است که ما انجام می‌دهیم پس
قهر خداوند می‌آید!

اینطرف من جواب دادم:

نه ملا صاحب بخاطر این اعمالی که شما گفتید باران کم نشده است.

قهر شد و با اخم گفت:

پسرم تو هنوز خیلی جوان هستی و چیزی را نمیدانی درک تو پائین است.

خندیدم و جواب دادم:

برایتان دلیل می‌دهم شاید توانستم منطقی رفتار کنم؟!

پوزخندی زد و گفت:

بگو ببینم.

چون بدون آماده گی وارد بحثی شده بودم که خودم نیز یقین کامل نداشتم

چه چیزی باید جواب بدهم و اگر درست جواب نمیدادم آن ملا میتوانست

مرا تا حد نهایی پوزخند و ریشخند بزند اما با جرئتی زیاد گفتم:

ببینید ملا صاحب مثلاً وقتی شما زنا میکنید چقدر گرمایش ایجاد میشود؟

دست اش را بسوی گوش هایش برد و گفت:

خدا نکن پسرم یکی دیگر را مثال بدهید.

اینگونه گفت تا حواس مرا پرت کند و از بحث مرا دور کند اما من خودم را

نباختم و ادامه دادم:

خوب مشکلی نیست شما فرض کنید من این کار را انجام داد شما فقط بگویید چقدر گرمایش ایجاد میشود؟

ملا خندید و گفت:

خیلی زیاد ایجاد نمیشود.

دوباره پرسیدم و گفتم:

خوب ملا صاحب حالا فکر کنید در شهر ملی بس هست که ده نفر گنجایش دارد و هر ده نفر نیز موتر شخصی دارد و هر ده نفر با موتر خود به سوی وظیفه میروند ولی از ملی بس استفاده نمیکنند حالا دودی که از این ده موتر بیرون میشود به نظر شما چقدر گرمایش ایجاد میشود؟

جواب داد:

خوب نمیدانم اما تاثیر گذار است.

متوجه شدم حرف هایم بالای ملا تاثیر داشته پس راسخ و استوار دوباره پرسیدم:

خوب شهر بزرگ است و داخل شهر گل کاری و سرسبزی کم است و در عوض آن زاد و ولد زیاد است و انسان هم مولد کاربن دای اکساید است به نظر شما این نیز هوا را گرم نمیسازد؟

جواب داد:

بله همینطور است.

چهره ای پیروزمندانه به خود گرفتم و گفتم:

هر چیز را نباید به خداوند ربط داد و خود را بی تقصیر جلوه داد. ما روزانه کارهای میکنیم که سبب گرم شدن هوا است و در آخر میگوییم هوا بخاطر زنا گرم شده.

ملا که حرفی به گفتن نداشت خشمگین شد و گفت:

تو مرا درس میدهی؟ من خودم خوب میدانم چی غلط و چی درست است. این حرف هایت نیز همه چرندیات است و لطفا دیگر یاوه نگویی والا اگر کسی دیگری میبود تو را لت و کوب میکرد. روی اش را طرف راننده تاکسی کرد و گفت:

برادر لطفا ایستاد کن من پیاده میشوم. نمیخواهم کنار مرتدی مثل این بنشینم.

خندیدم و خیلی خونسرد گفتم:

ملا صاحب شما حتی معنای درست مرتد و نحوه استعمال آن را نمیدانید و نمیدانید کجا باید آن را استفاده کنید.

امتحانات این سمستر نیز تمام شد بهتر شده بودم. درین مدت همیشه کوشیدم تا ذهنم را از افکاری که مرا به پارمیدا نزدیک می‌ساخت دور نگه دارم و بیشتر خود را متقاید می‌ساختم که پارمیدا مال من نیست و من نیز مال او نیستم!

سرنوشت من و او از هم جدا بود و حتی گاهی دلخواسته‌های او با من سر نمی‌خورد و افکار او غیر افکاری بود که من به آن باور داشتم.

اما برای من خیلی سخت بود که خود را ازین خیالات دور نگه دارم. یادم هست یکی از شب‌های سرد زمستانی کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و بیرون را تماشا می‌کردم که آهسته آهسته رفتم به خیالات پارمیدا.

به او فکر می‌کردم و مینوشتم:

تو بی خیال منی و من در خیال تو

وقتی در خیالات منی بیا کمی قدم می‌زنیم

باران ببارد سر و صورت مان خیس

در ابر و بارانی که نیست

در کوچه ای که نیست

قدم می‌زنیم تا بماند یاد اش در خاطری که نیست

می‌نشینیم روی نیمکتی خیس

تو کنار من منم کنار تو

دستم را میدهم به دستانی که نیست

مرور میکنم خاطراتی که بین ما گذشت

هه میان دفتری که نیست!

به هر حال توانسته بودم حالم را بهتر بسازم حتی به یلدا گفتم تا بیشتر به من زنگ بزند و بهانه کردم که دلتنگ او میشوم. یادم هست روزهای اول که به یلدا زنگ میزدم برایم بی تفاوت بود اما بعد ها متوجه شدم یلدا شیفته من هست و بیشتر از آنچه که من فکر اش را میکردم او مرا دوست دارد و این برای من آرامش میداد و اعتماد به نفس مرا بلند میساخت.

اما هنوز که هنوز است پارمیدا در قلب من جای خاصی داشت و فکر میکردم جای در قلب من خالی کرده اما آنطور نبود او تا زمانی که زنده بودم در قلب من مثل یک قسمت جدا ناپذیر از من در من زنده بود. اما من همیشه خود را متقاید میساختم که در قلب من تنها یلدا جا دارد و بس.

اسیر یک دو راهی شده بودم و نمیدانستم به کدام طرف باید بروم! دلی که خاطر خواه او بود و منطقی که حرف حساب را میزد.

اما همیشه منطق درست است و من نیز دنبال حرف منطقی بودم بلکه من و پارمیدا حالا از هم راه هایمان جدا بود و کار اش هم نمیشد کرد. پارمیدا ای که خیلی زود به زنده گی من آمد و خیلی زود نیز از زنده گی من دور شد.

به هر صورت تمام زمستان را با خود جنگیدم و احساسی را که در قلبم به میان آمده بود را در همان جا دفن کردم و رفتم تا برای رفتاری درست آماده باشم.

سمستر ششم حقوق بود و درس‌ها نیز سخت‌تر شده بودند و میکوشیدم تمام وقت را متوجه درس‌ها باشم.

یادم هست روزی جلوی دانشکده اقتصاد نشسته بودم و درس میخواندم که اتفاقاً پارمیدا را دیدم.

او به سوی دانشکده میرفت. با خودم گفتم هرگز بسوی او نمیروم اما قلبم از جا کنده شد و مثل مرده‌ای متحرک بسوی او رفتم.

پارمیدا مرا دید و سلام داد و گفت:

چطور هستی حامد جان؟

خندیدم و دستم را به دست دیگرم گره زدم و اینگونه خود را آرام جلوه دادم و جواب دادم:

ممنون پارمیدا جان خوب هستم. سپس مکشی کردم و دوباره پرسیدم:

خودت چطور هستی پارمید عزیز؟ درس‌ها چطور میگذرند؟

پارمیدا سرش را تکانی داد و با کنایه از اساتید گفت:

خوب درس‌ها نیز لکه بر شدند و خوب است دیگر. فکر کنم مغز کل همین استادها هستند و ما نیز یک مشت نادان!

خندیدم و پرسیدم:

چرا این طور میگویی پارمیدا جان؟

پارمیدا با حالتی آرام اما جدی جواب داد:

خوب استادها به ما نمبرهای پائین میدهند حتی اگر هم درست جواب داده باشیم و اگر شکایت هم کنیم میگویند دست خط ات قابل خوانش نیست.

خندید و من نیز خندیدم که دوباره پارمیدا گفت:

بینم حامد جان خوش استایل و خوش تیپ شدی یلدا اگر دید شاید خود را کنترل نتواند.

خندیدم و گفتم:

خوب نمیدانم خودم متوجه این حرف نشده بودم اما به هر صورت ممنون از نظرات پارمیدا عزیز.

پارمیدا لبخندی زد و گفت:

خوب حامد جان من باید بروم که درس‌ها شروع میشوند و نباید دیر برسم. این را که گفت کمی مکث کرد و دوباره گفت:

خوب اگر تایم سوم دانشگاه بودی حتمن با هم حرف میزنیم.

دستم را تکانی دادم و گفتم:

حتمن درست است پس حالا برو که دیر نشود.

خندید و گفت:

ممنون حتما.

او رفت اما من مانده بودم و عالمی پراز غم تازه داشتم بهتر میشدم که متوجه شدم دوباره مثل سابق شده‌ام.

تو که عاشق نیستی پس پی تو ناله و فریاد چرا

کوره گریز عشق ات این عشق را تمنا چرا
تورفتی به خیال ات من چو تو ز تو دلگیر شوم
تورفتی چه زود، به عشق من بی اعتنایی چرا
گفتم ات بمیرم ز فراق ات تو بر گرد جان من
گفتی بگذر سهل است تو این همه شیدایی چرا
من نه ز تو دلگیر شوم و نه گذر توانم ز تو
به تاراج بردی قلبم این همه بی پروایی چرا
عشق کار دل است و دلم به تمنای تو نشست
دل ندادی دل‌بند من بی اعتنایی چرا؟
کمی جلو تر رفتم اما نمیتوانستم پیش بروم همانجا ایستادم و دل بود که کنده
نمیشد و حتی از اینکه از دانشکده آنها دور شوم نیز برایم سخت بود.
کوشیدم تا از آنجا بروم اما اینبار نیز نشد ناچار در یکی از چوکی ها همانجا
نشستم تا او بیاید.
دلم میخواست قبل از اینکه عروسی کنم او را از دل سیر ببینم.
ازینکه اینطور بودم از خودم متنفر شده بودم و حیران شده بودم ازینکه زنده
گی چرا اینگونه است!
با خود میگفتم این کار من گناه است و نباید انجام اش بدهم اما کار دل بود
و تن بی اعتنا من!
دلدار من با من ز الفبا عشق سخن زن

دمی کنارم بنشین زبودن دقایقی سخن زن
با کدام واژه وصف کنم روی ماه ات دلدار من
ز دل داده گی ز تمنا این عشق دمی سخن زن
لشکر موهای سیاه ات آتش زد تن خشکیده من
سوخت قلبم با من ز فردای این عشق سخن زن
از جایم برخاستم و به احساساتی که داشتم غلبه کردم. می‌خواستم ازین
عذاب بیرون بیایم پس باید میکوشیدم همین باعث شد عزم خود را جزم
کنم و دل بکنم.
آنطرفتر دوستانم داشتند قدم میزدند من نیز رفتم تا به آنها ملحق شوم. یادم
هست وسیم میگفت هرگاه خواستم به یاد لیمه نباشم خود را مصروف با
دوستانم میساختم طوریکه مشغولیت باعث شوم به او فکر نکنم.

ماه‌ها گذشت و هفته‌ها گذشت اما من توانسته بودم درین ماه‌ها و هفته‌های که گذشته بود ذهن خود را از هر احساسی که مرا به پارمیدا ربط میداد پاک کنم. توانسته بودم خود را مثل حامد سابق بسازم من یعنی حامدی که همه برای او یک طور بود و با همه یکسان برخورد میکرد و همیشه لبخندی به لب داشت.

آخرین بار که درگیر احساسات بی خودی بودم برای پارمیدا نامه ای نوشتم:

سلام عزیز دلم،

از من به یاری که نه یار من بود و نه یار شد اما دل دلداری او بود و دل‌بند من او! میدانم تو هیچ‌گاهی نسبت به من علاقه ای نشان ندادی اما من همیشه با تو پر میکشیدم به اوج آسمان‌ها. تو هنگامیکه کنار من بودی دلم شاد بود و تنم پر هیاهو.

تو هم هیاهو از من میگرفتی و هم برایم میبخشیدی. میخواستم کنار تو باشم اما عقل مرا وادار میکرد از تو دور شوم.

دلم نمیخواست حتی ثانیه ای از تو دور شوم چون تو کنونی ترین و سکونی ترین ساکن قلب من بودی و حتی همیشه هستی.

جائی در قلبم هست که از تو پر شده انگار نه خودم و نه هیچ کس دیگری میتواند این جا را از تو بگیرد.

ممنون که ثانیه‌هایی را به من تخصیص دادی تا بتوانم قلب را تازه تر از احساسات تو بسازم.

یادت هست روزی ابری کنار هم نشسته بودیم؟ تو داستان روزی را برایم تعریف میکردی که داشتی به آماده گی کانکور میرفتی اما من با وجودی که صدای تو را میشنیدم اما نگران بودم فکر میکردم خدا نکند این لحظات تمام گردد و تو از کنار من دور شوی...

تو میگفتی انگوری را برایت مادرت داده بود و برای اینکه آن روز گل آلود بود پایت داخل گودالی از آب رفت آن روز تو فکر میکردی برایت روز پر دردسری بود. عزیز دلم میدانم روزی من نیستم و تو کنار دیگری زنده گی را شروع کردی. روزی میرسد دلم پر از آشوب نگاه تو باشد اما تو نباشی! هر چه هست بگذار باشد اما من وابسته تو خواهم بود و هستم. روزی فنجانی به دست میگیری آلبوم عکس‌های قدیمی را از انبار بیرون می‌آوری تا عکس‌های جوانی و آدم‌های آن زمان را ببینی.

لای همه عکس‌ها اما عکسی از من داری. میدانم خواهی گفت یادش بخیر پسر خوبی بود.

مرا ببخش از اینکه دوست دارم از اینکه از تو توقع داشتم دوستم بداری با اینکه میدانستم هیچگاهی نخواهی داشت.

یلدا جای خود را در زنده گی من پیدا کرده بود، توانسته بودم خود را با آنچه واقعیت زنده گی هست مطابقت بدهم. زنده گی پر از تارهای نازکی است که همه روزه به هم بافته میشوند و ما هنرمندانی هستیم که باید ازین ریسمان‌ها نقش‌های زیبایی ببافیم.

زنده گی واقعا پیچیده بود اوایل فکر میکردم این احساس مرا از بین خواهد برد اما عقل و رای این همه حروف چینی بود. یلدا اما برایم بیشتر از پیش

نزدیک شده بود و توانسته بودم با او و با همین تارهای نازک نقش‌های زیبا و محکم بسازم.

با خود میگفتم زنده‌گی استوار بر اعتماد هست و باید این اعتماد ابدًا از بین نرود. زیرا اعتماد یکی از همین تارها است که اگر جدا شد پس دیگر نمیشود به درازای آن ادامه داد حتی اگر هم دوباره گره ای به آن زد، باز هم جای گره نمایان‌گر از بین رفتن این تار است.

اعتماد نیز اگر از بین رفت دوباره هیچ‌گاهی نمیشود آن را حاصل کنیم حتی اگر هم جانب مقابل اعتماد دوباره ای به ما کند باز هم مثل سابق نیست و قضیه همان گره ای است که داده ایم و از بین نمیرود!

بهار من و یلدا ازدواج کردیم، درست سال چهارم دانشگاه بود و سال قبل یلدا درس هایش را به اتمام رسانده بود.

همه ترتیبات گرفته شده بود. یلدا مثل همیشه زیبا بود و در لباس عروسی اما زیباتر از پیش بود. هنگامیکه بسویم میدید قشنگترین و دلربا ترین دختر دنیا بود. از آن احساسات رنجبار که بدر شدم تازه فهمیدم یلدا چقدر مرا دوست دارد اما این عشق مثل عشق قبل کوتاه بود انگار در طالع من زنده‌گی کوتاه‌تر از چیزی بود که من تصور آن را میکردم.

کنار هم نشسته بودیم، همه چیز زیبا بود و همه میخندیدند. یلدا دستم را تکان داد و خندید گویا حرفی در دل داشت که باید میگفت از طرز نگاه اش معلوم بود عذاب وجدان دارد و میخواهد هرچه زودتر که شده ازین عذاب رها شود. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

حامد جان میدانی امشب خیلی خوشحالم.

دست اش را فشردم و لبخند زدم سپس جواب دادم:

ممنون عزیزم منم خوشحالم. از اینکه کنارم هستی ممنون.

یلدا لبخند زد و گفت:

ممنون از تو حامد عزیز. میدانی من حرفی دارم که برایم مثل عذاب وجدان باقی مانده، میخوامم برایت بگویم. یلدا کمی مکث کرد و ادامه داد:

من. ... من میخوامم برایت در مورد اینکه قبل از اینکه با تو آشنا شوم و نامزد هم شویم بگویم. در مورد اینکه در زنده گی من کسی بود یا نه!

میدانی من قبل از اینکه با تو نامزد شوم دقیقا سه سال قبل بود وقتی با او آشنا شدم. قرار بود نامزدی مختصری برگزار کنیم و بعدا او برای ادامه تحصیل به خارج برود او در انستیتوت مسلکی درس میخواند و ازینرو صنف دوازدهم شد برای ادامه درس هایش به یکی از کشورهای خارجی رفت اما نگفت کجا!

منتظر او بودم اما نه جوابی رسید و نه احوالی از او داشتم بناا حیران بودم اما قلبم تسلی میداد که او برمیگردد اما قبل از او شما به خواستگاری من امدید بناا تصمیم گرفتم که با تو ازدواج کنم چون فکر میکردم که تو برای من گزینه عالی هستی و این را درک کردم که در انتخابم اشتباه نکردم و تو واقعا عالی هستی.

من دیگر با او سر و کار ندارم چون کسی که باید کنارم باشد را دارم.

میخواهم مرا باور کنی حامد جان با خودم فکر کردم که باید همه چی بین مان واضح و روشن باشد زیرا ما ازدواج میکنیم و اعتماد نباید در بین مان از میان رفت.

از حرف هایش شوکه شدم و ناراحت شدم نمیدانستم چی بگویم چون واقعا از حرف هایش ناراحت شده بودم و ازینکه فرد دوم در زنده گی او بودم مرا آزار میداد.

جواب دادم:

خوب من به تو اعتماد دارم و اینکه تو در زنده گی ات حالا تنها به من فکر میکنی یقین دارم اما میخواهم بدانم او کی بود؟
یلدا آه بلندی کشید و در ادامه گفت:

اینکه او کی بود مهم نیست چون حالا نیست من به آینده ایمان دارم و میدانم تو نیز مثل من فکر میکنی.

یلدا خندید و لبخند لب هایش تمام نشد که گفت:

عزیزم من میخواهم آینده ام را با تو بسازم چون تو همسر من هستی و من نیز همسر تو پس دیگری بین مان وجود ندارد.

این شعر را شنیده ای؟

جواب دادم:

منظور ات کدام شعر است؟

یلدا جواب داد:

همان شعر که در ایوان نشسته بودیم و تو خواندی!

جواب دادم:

یادم نیست.

یلدا خندید و شعری که برایش نوشته بودم را خواند:

تو گفתי نصیب من نیستی باورم نیست

تو در خیال منی برای من همین کافیت

تو میگوئی دل نبند به بودن کسی که نیست

میپرسم ات دل به که بستی که مرا باورت نیست

تو دنبال عشق خود باش من منتظر ات با چتر خیس

من به دنبال تو میگردم مهال را باورم نیست

تو میگوئی کوی انتظار را بن بست دلبستگی ایست

تو را باورم هست برای شیدا شدنم همین کافی ایست

به یادم آمد و جواب دادم:

بله یادم آمد. لحظه ای سکوت بین مان حکم فرما شد. این سکوت را من

شکستم و گفتم:

خوب چرا پرسیدی؟

یلدا خندید و جواب داد:

تو همان روز که این شعر را برابم میخواندی احساس میکردم که قلب تو

پیش کس دیگری گیر است اما وقتی بسویت میدیدم با خودم میگفتم هر چه

هست بگذار باشد اما من باید جای او را بگیرم. فکر میکنم توانسته ام!

متعجب شده بودم از اینکه چگونه توانسته بود این‌ها را از حرف‌هایم پیدا کند!

به او حق میدادم راست میگفت انسان‌ها همیشه خطاهایی را انجام میدهند که نباید آنها را برای همین یک خطا برای همیشه زیر سوال ببریم.
جواب دادم:

نه عزیزم قلب من همیشه مال تو بوده و همیشه هست.

یلدا خندید و جواب داد:

ممنون حامد جان.

به حرف‌های یلدا اعتماد کردم و ایمان داشتم که او هیچ‌گاهی دروغ نمیگوید، صداقت‌اش ستودنی بود.

اما برای من جدا از اینکه یلدا چگونه هست، ازدواج ریسک‌بزرگی بود که باعث شد عمر و زنده‌گی من کوتاه‌گردد اما من ازدواج کردم و این ریسک در زنده‌گی من رقم خورد.

بیدار شو حامد جان دیر شده است. یلدا بود که آمده بود تا مرا از خواب بیدار کند. چشمانم را که باز کردم متوجه شدم دیر شده است. امروز برای اشتراک در اولین روز از ستار حقوقی که در دانشگاه کابل برگذار شده بود باید میرفتم اما چون روز اول بود و عادت نداشتم از خاطرم رفته بود بنا با عجله از جا برخاستم و بسوی دستشوی رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

یلدا از دهلیز صدا زد:

خیلی عجله نکن حامد جان آنقدر هم که فکر میکنی دیر نشده است.

خندیدم و گفتم:

میدانم اما باید اول بروم به ریاست دانشگاه و از آنجا به صنف میروم پس در این صورت دیر شده است.

جوابی نداد چون به اتاق پهلوی نشیمن رفته بود و منم با عجله دست و صورتم را شستم و لباس هایم را تبدیل کردم.

خداحافظی کردم و از خانه بیرون شدم. این آخرین سال بود که باید درس میخواندم. بیست نفر برای کارگاه آموزشی حقوقی انتخاب شده بودند و من نیز از جمله همان بیست نفر بودم.

چانس عالی ای که این کارگاه برای آن عده از شاگردان که شامل این کارگاه بودند به میان می‌آورد این بود که این کارگاه بدیل سه سال کار اداری و حقوقی بود و فارغین مدرک تجربه کاری در زمینه قضا را اخذ میکردند. از این میان من نیز توانسته بودم درین لیست باشم.

صنف آغاز شد ولی در روز نخست تنها سیزده نفر از شاگردان به درس حاضر شده بودند و استاد نیز قواعد کلی را باز گو نمود و بعد از بیست دقیقه ای که گذشت صنف برای امروز تمام شد ولی در روزهای بعدی که دقیقا چهار ماه گذشت بود محاکم تمثیلی برگزار مینمودیم و این باعث میشد برای ساعت ها در صنف باشیم.

از صنف بیرون شدم، رو به روی دانشکده حقوق برای چند لحظه ای روزهای نخست را که به دانشگاه آمده بودم را به یاد آوردم، برگه شمولیت، اخذ کارت هویت، جرو بحث هائی که با استاد ها کرده بودم و ده ها خاطره

ای دیگر همه و همه برای یک لحظه در جلو چشمانم رژه رفتند و به خود که آمدم متوجه شدم سال ها گذشته!

بیرون دانشگاه وسیم منتظر بود تا ببیند دوست اش در روز نخست این فصل چگونه عملکردی داشته است. یادم هست وسیم وقتی برای روز نخست به دفتر کارم در دارالوکاله ای که درست کرده بودم رفتم نیز کنار من بود. دوست یعنی یکی مثل او!

از درب دانشگاه بیرون شدم و خواستم در خیابان عمومی بروم که یکی سوت زد و گفت:

آهای کجا؟؟

رو به او شدم تا ببینم کیست بله وسیم بود جواب دادم:

سلام خوشتیب دانشگاه (این را همیشه به او میگفتم چون واقعا نیز خوشتیب بود و همیشه خوشتیب ماندگار شد)..

بسویم خندید و نزدیک شد و سپس گفت:

علیک سلام من برای بیست دقیقه اینجا بودم تا ببینم هستی یا نه ولی درست حدس زده بودم چون تو مثل همیشه حاضر هستی و حتی یک جلسه را هم از دست نمیدهی.

جواب دادم:

خوب بله دیگر این خاصی هست خدا دادی!

خندیدیم و بسوی کارته چهار روانه شدیم. خیابان‌ها را می‌گشتیم، داشتیم به چهارراهی پل سرخ نزدیک میشدیم که مایلیم به صدا آمد. یلدا بود بنا جواب دادم.

سلام یلدا عزیز.

از آنطرف یلدا جواب داد:

علیک سلام حامد جان مکث کرد و ادامه داد:

چطور بود روز اول درس؟

جواب دادم:

خوب بود اما خیلی بالایی درس متمرکز نشدیم.

یلدا جواب داد:

مشکلی نیست این عادت شده برای ما که در روزهای اول خود را گول بزنیم و از درس‌ها تفره برویم.

خندیدم و ادامه دادم:

بله تو درست می‌گوئی.

یلدا قطع کرد و ما نیز به راه مان ادامه دادیم.

زنده گی چگونه می‌گذرد من واقف نیستم. زمانی کودک بودیم بعدا تمام امید مان بزرگ شدن و یکی مثل پدر شدن بود بعدا بزرگتر شدیم و متوجه شدیم از پدر بهتر‌ها نیز در جهان هست بنا خواستیم یکی مثل آنان باشیم.

زنده‌گی مثل قطاری است که روی خطوط موازی به پیش میرود و این خطوط به امتداد یک آغاز و انجام هست. خطوط باقی میمانند و قطارها فرسوده میشوند و از این خطوط خط میخورند و حذف میشوند.

قطاری مدرن، قطاری فرسوده، قطاری جدید و قطاری نیز کهنه اما همه و همه قطار اند و اصلیت همه یکی است.

ما انسان‌ها بعضی وقت‌ها خوب هستیم و گاهی دلتنگی‌های این جهان ما را خسته میسازد گاهی برای هم شعر مینویسیم و به هم عشق میورزیم گاهی سطر‌ها نیستند و گاهی ما نیستیم ولی برای آنان که نیستند از صمیم قلب عشق میورزیم!

کارگاه آموزشی ستاژ را با دوستانی جدید و روزگاری جدید آغاز نموده بودم. پارمیدا نیز دانشگاه را تمام کرده بود و امسال عازم بلاد غرب بود!

میخندم بلاد غرب! این را خودش میگفت او میگفت من شرقی نیستم و سرزمین من غرب و قصر آلیزه و شانزولیزه رویای او بود او میگفت من باید فرانسه بروم و مسکن من نیز لیل است.

از زبان ها آلمانی و از کشور ها نیز فرانسه را دوست داشت و لیل تقاطع این دو بود زیرا لیل در فرانسه بود و زبان آلمانی نیز در آن جا هواخواه داشت.

بعد ها وقتی منی وجود نداشت و میان سالی فرا رسیده بود پارمیدا با بهرام ازدواج کرد و آن دو تصمیم گرفتند به فرانسه بروند و در نهایت به الزاس رفتند و همانجا ماندگار شدند اما پارمیدا برای خودش در لیل خانه خرید. بهرام و لیل جفتی مناسب بودند و واقعا برازنده هم بودند آن دو جفتی بودند که واقعا به هم می آمدند.

بهرام وقتی در میهمانی ای که در خانه مان برگزار شده بود آمده بود پارمیدا را دید و همانجا عاشق او شد و دلیل این عشق رفتار و سلوک پارمیدا بود که توانسته بود قلب بهرام را شیفته خود بسازد.

پارمیدا واقعا ستودنی بود قلبی بدون کدورت و ظاهری گیرا! پارمیدا یعنی دختری از بلاد غرب و در نهایت منی که از این جهان نبود!

وقتی تازه هجده سالم بود با خودم میگفتم من وقتی عروسی کردم باید خیلی زود عروسی کنم و پسری و دختری داشته باشم.

میخواستم اسم اش احمد باشد و اما دخترم الیزابت. میدانستم این اسم شائسته جامعه ما نبود اما من عاشق این اسم بودم. الیزابت یعنی خداوند به تو قسم خورده است.

دوره استاژ که تمام شد توانستم برای خودم دفتری بسازم اما چند وقتی نگذشته بود که حادثه بزرگی رخ داد و همین حادثه بود که مرا در خود فرو برد.



یلدا خوابیده بود ظهر بود و هوای گرم تابستان و ماه سرطان، حتی پنکه‌ها نیز درست کار نمیداد و سرمایش ایجاد نمیکرد.

صدای زنگ مبایل یلدا به صدا در آمد اما یلدا قبل از اینکه بخوابد مبایل اش را بی صدا ساخته بود و به همین دلیل به لیست تماس‌های بی پاسخ اضافه شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره باز هم همان شماره زنگ زد اما باز هم به لیست زنگ‌های بی پاسخ اضافه شد. حدود نیم ساعتی ازین واقعه گذشته بود که یلدا با صدای مادر حامد بیدار شد.

مادر حامد گفت:

دخترم یلدا جان بیدار شدی یا هنوز هم خوابی؟

یلدا که هنوز خواب اش مکمل نشده بود با کسالت جواب داد:

سلام مادر جان بله بیدار هستم حالا میایم پیش تان.

مادر حامد که در دهلیز مشغول پاک کردن گل هایش بود جواب داد:

ممنون دخترم منتظر هستم.

یلدا به مبایل اش نگاهی انداخت و ازینکه یک شماره ناشناس به او زنگ زده متعجب شد اما به آن خیلی توجه نکرد و مبایل اش را به جیب انداخت و از اتاق اش بیرون شد.

بیرون در دهلیز مادر حامد سطل آبدان را تقریباً خالی ساخته بود زیرا تمام آن را داخل گلدان‌ها خالی کرده بود و حالا هم قصد داشت آن را به آشپزخانه ببرد.

یلدا دست مادر حامد را گرفت و گفت:

مادر جان سطل را بدهید به من تا آن را برای تان ببرم.

مادر حامد خندید و سطل را به یلدا داد تا کمی خسته گی در کند و در همان حالت گفت:

ممنون دخترم داشتم کم کم دلتنگ میشدم برای همین تورا از خواب بیدار ساختم.
یلدا خندید و جواب داد:

خوب است مادر جان هر گاهی تنها بودید پس منم دختر شما هستم با هم میتوانیم قصه بگوییم و داستان بگوییم مخصوصا که رشته تحصیلی من خیلی درین زمینه ربط دارد و برایتان داستان‌های رنگارنگ را میتوانم سر هم کنم و بازگو نمایم.

مادر حامد خندید و هر دو مصروف کار شان شدند تا وقتی که یلدا برای شستن ظروف به آشپزخانه رفت و مادر حامد نیز به اتاق نشیمن رفت.
یلدا طرف ها را شست و چایی را که در هنگام شستن ظرف ها آماده ساخته بود با خود گرفت و رفت تا کمی استراحت کند.

چای سبز را به گیلان انداخت و از قندان یک حبه قند گرفت تا با چای بنوشد که باز هم همان شماره زنگ زد.
الو بله بفرومائید؟ یلدا گفت.

زنگ قطع شد ولی کسی جواب نداد بنا یلدا لب هایش را به هم نزدیک کرد و با تعجب مایل اش را به روی میز گذاشت.

دست اش را بسوی گیلان چای دراز کرد تا لیوان چای را بگیرد اما دوباره همان شماره زنگ زد.

یلدا مبایل را به دست گرفت و جواب داد:

بله کیست؟؟ کسی جواب نداد بنا یلدا ادامه داد:

بله؟ بله؟ لطفا اگر جواب نمیدهید زنگ نزید و مزاحمت نکنید.

یلدا منم مرا به یاد داری؟

یلدا ازینکه او کیست حیران شد و جواب داد:

نه نمیدانم کیستی اما برایم مهم هم نیست کی هستی. یلدا مبایل را به جیب گذاشت و زنگ را قطع کرد.

دوباره زنگ آمد یلدا جواب داد:

لطفا هر کسی که هستی برای من مزاحمت ایجاد نکن برایم مهم نیست کی هستی و اصلا هم علاقه ای برای شناخت شما ندارم.

قصد داشت قطع کند که از آنسوی مبایل صدا آمد:

لطفا یلدا قطع نکن منم علی.

یلدا وحشت کرد خیلی ترسیده بود علی برای او کابوس شده بود زیرا فکر نمیکرد کسی که این همه سال خبری از او نیست یکباره بعد از اینکه او عروسی کرد پیدا شود. مبایل را طوری به زمین انداخت که حتی باطری مبایل از آن بیرون شد.

علی؟! اما چرا حالا بعد از این همه سال آمده است؟ چرا باید آمده باشد؟

یلدا مبایل اش را روشن نکرد چون خیلی ترسیده بود و نمیدانست چه باید بکند.

دست هایش را روی زانو هایش حلقه کرده بود و در گوشه ای از اتاق نشسته بود و فکر میکرد، منم علی.. منم علی... صدای او به گوشش طنین می انداخت او ازین صدا ها به حراس شده بود. گوش هایش زنگ میزد و دست هایش میلرزید.

آنروز گذشت و روزهای دیگر نیز دنبال آن همه گذشتند.

یلدا در این چند روز داشت آن روز بد را از یاد میبرد و شاید هم فراموش کرده بود اما یکی از روزهای هفته بعد درست روز دوشنبه حوالی ده صبح وقتی حامد خانه نبود و مادرش نیز برای دیدن آمنه خانه او رفته بود، باز هم همان شماره زنگ زد. یلدا با دیدن این شماره باز هم ترس به اندام اش رخنه کرد. با ترس و لرز قطع کرد.

باز هم زنگ آمد و او قطع کرد اما او رها نمیکرد و یلدا مجبور شد جواب بدهد:

الو کیست؟

علی جواب داد:

منم علی لطفا قطع نکن میخوام با تو حرف بزنم.

یلدا حرف های علی را قطع کرد و جواب داد:

من با تو حرفی ندارم. نمیخوام حتی صدای تو را بشنوم حتی نمیخوام بدانم برای چی زنگ زدی.

علی جواب داد:

لطفا یلدا عزیزین یادت هست با هم چی می‌گفتیم؟ میزهای که با هم انتخاب کرده بودیم را یادت هست؟ یادت هست می‌گفتی تو از منی و من از تو؟ چرا، چرا یلدا مرا فراموش کردی من که تو را دوست داشتم آیا برایت نگفتم می‌ایم و با هم عروسی می‌کنیم؟؟

یلدا جواب داد:

بله گفته بودم اما تورفتی. من سه سال منتظر یک زنگ تو بودم اما تو حتی کوچکترین خبری از خود برای من ندادی. تو این همه سال کجا بودی؟؟ علی جواب داد:

من برای درس رفته بودم اما آنجا مجبور شدم برای اینکه بتوانم برای آینده مان پول آماده کنم کار کنم پس نمیتوانستم به تو زنگ بزنم چون فکر میکردم تو آنجا منتظر من میمانی.

یلدا گریه میکرد قلب اش شکسته بود با کلی مشقت جواب داد:

خوب فکر کرده بودی خوشم آمد... تو یک احمق هستی با من حرف نزن.

علی نگذاشت او دیگر چیزی بگوید و جواب داد:

اما من دوستت داشتم و حالا هم دوست ات دارم یلدا من.

یلدا با گریه جواب داد:

من یلدا تو نیستم مرا از یاد ببر لطفا دیگر به من زنگ نزن من نمیخواهم با تو حرف بزنم و صدای تو را بشنوم.

مبایل را قطع کرد و در گوشه ای از اتاق انداخت. یلدا گریه می‌کرد و ناراحت بود. از حال و هوای او میشد فهمید چقدر علی را دوست داشته اما قلب یک

دختر تبدیل به قلب یک زن شده بود و حالا وقتی خانم کسی دیگری بود پس نمیشد به این عشق ادامه داد.

زن اگر بخواهد میتواند با سخت‌ترین احساسات خود مبارزه کند و آن احساسات را از همه پنهان کند اما دلی جا مانده کنار کسی این کار را دشوار میساخت.

با خود فکر میکرد چرا گریه میکند او که دیگر علی را دوست نداشت پس چرا دلواپس او شده بود؟ چرا میخواست او را ببیند؟ این گناه بود و از اصالت یلدا دور!

دلگیر میکند مرا آنچه اسم اش خاطره هاست
دل‌تنگ تو هستم و میان من و تو انبوه فاصله هاست
ای عشق مهال مرا دریاب که بی یار قلبم به یغماست
ازین خاطره دور ازین غم‌ها دلم به گله هاست
تو زیبایی چنان که رخ‌ات بهتر ز اطلسی هاست
خیره به چشمانت این منم که هر لحظه به تماشااست
عطر تن‌ات پیچیده میان انبوه باران و بادهاست
ابریست آسمان چشمانم اما به یاد تو اشک زیباست
نیستی این من و این باران نم‌زده انبوه خاطره هاست
بیا نیستی آمدن‌ات معنی تقلیل این همه فاصله هاست

شب وقتی خانه آمدم یلدا خوابیده بود. این اولین باری بود که یلدا قبل از رسیدن من به خانه بخواب رفته بود چون قبلا منتظر من میماند تا بیایم و بعدا بخواب میرفت اما این بار خواب بود، برایم جالب بود و کمی هم نگران شدم که مریض نشده باشد.

لباس هایم را تبدیل نمودم و هنوز هم احوالی از او نشد معلوم بود به خوابی عمیق رفته است پس نخواستم بیدار شود اما امشب میخواستم برایش بگویم که باید آماده باشیم تا برای عروسی وسیم و لیمه آماده گی بگیریم و به انجا برویم زیرا من ساقدوش وسیم بودم زیرا وسیم برادری نداشت و من حیثیت برادر را برای او داشتم اما متاسفانه یلدا خواب بود و نخواستم که او را بیدار کنم.

فردا که شد خیلی زود از خواب بیدار شدم هوا گرم بود یلدا هنوز هم خواب بود او حتی برای نماز نیز بیدار نشد! داشتم آهسته آهسته نگران میشدم که اتفاقی برای او نیفتاده باشد بنا برای بیدار کردن او رفتم کنار تخت ایستادم و آهسته او را صدا زدم:

صبح بخیر یلدا من. عزیزم بیدار شو صبح شده.

یلدا از پهلوی راست به پهلوی چپ تکان خورد و آهسته آهسته رویش را به سوی من کرد و چشمانش را مالید سپس گفت:

سلام حامد جان صبح بخیر. از جایش بلند شد و دوباره ادامه داد:

عزیزم خیلی ببخشید که دیشب نتوانستم برای آمدن تو منتظر بمانم و بخواب رفتم. دیشب خیلی سر درد شدیدی داشتم و همین باعث شد تا بخوابم.

خندیدم و دستانم را لای موهایش فرو بردم و گفتم:

عیبی ندارم همین که خوب هستی برای من همه چیز است.

یلدا خندید و پرسید:

به دفتر نمیروی امروز؟

نیکتایی را که خط‌های سرخ به امتداد رنگ‌های سفید داشت به دستم گرفتم
تا گل بزنم و در همین حال گفتم:

بله میروم.

این را گفتم و سپس دستم را بسوی میز بردم تا مایل را به دستم بگیرم و
گفتم:

راستی یلدا جان در همین روزها عروسی وسیم و لیمه است من میروم آنجا
و تو هم باید بیایی.

یلدا با بی اعتنائی و دلسردی که در چهره او نمایان بود جواب داد:

نه حامد جان من این روزها خیلی خسته هستم و حوصله هیچی نیست.

خندیدم و پرسیدم:

چرا عزیزم؟

جواب داد:

دلیل خاصی ندارد.

این را که گفت نیکتایی مرا به دست گرفت تا آن را به گردنم ببندد و ادامه داد:
فقط بی حوصله هستم ضمناً خودت با آنها آشنا هستی اما من خیلی با آنها

آشنا نیستم و برایم کسالت بار است بنا برای من این عروسی اگر خیلی زود
بروم خوش نمیگذرد پس من با مادرت در عروسی خواهم آمدم.

سری تکان دادم و گفتم:

درست است عزیزم هر طور که میل خودت است همان طور میشود.

این را که گفتم در را باز کردم و رفتم.

یلدا مانده بود و عالمی از پرسش. با خود کلنجار میرفت. ایا او میتواند
مثل من خود را قناعت بدهد و متقاعد شود که باید به این زنده گی خود پابند
شود؟

نمیدانم و این سوال برای همیشه برای من در حاله ای از ابهام باقی ماند.

ظهر بود که علی دوباره زنگ زد، یلدا مردد بود که جواب این زنگ او را چی بدهد. یلدا خیلی نگران عواقب این زنگ‌های علی بود. او میدانست که اگر از حرف و شنود او با علی باخبر شوم او را نخواهم بخشید.

یلدا جواب داد:

الو بفرمائید؟ (برای اینکه تظاهر کند انطرف خط کیست و او نمیداند اینگونه گفت)

علی جواب داد:

منم علی سلام. کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:
چطور هستی یلدا عزیز؟

یلدا نمیدانست چی بگوید پس دوباره قطع کرد.

اما علی رها نمیکرد و دوباره زنگ زد علی گفت:

لطفا قطع نکن میخواهم با تو حرف بزنم.

یلدا با عصبانیت جواب داد:

لطفا مرا تنها بگذار نمیخواهم با تو حرف بزنم من و تو با هم حرفی نداریم.
اگر ذره ای هم مرا دوست داشته باشی دیگر به من زنگ نمی‌زنی.

این را که گفت بغض گلویش را گرفت و با گریه ادامه داد:

من و تو حالا از هم دور شدیم یلدا میخواست ادامه دهد اما علی حرف هایش را قطع کرد و گفت:

لطفاً فقط می‌خواهم با هم برای آخرین بار ببینیم و چند دقیقه ای حرف بزنیم
بعداً دیگر با تو حرفی نخواهم زد و نه تو را می‌گویم ببینیم. لطفاً بخاطر آنروز
هایی که کنار هم بودیم بیا.

یلدا مبایل را قطع کرد و بلافاصله باطری آن را بیرون کرد تا مبایل خاموش
شود. یلدا خسته شده بود از همه چیز حتی از خودش.

نمیدانست چه تصمیمی بگیرد مات و حیران بود. ازینکه به حامد خیانت
کند در فکرش نمی‌گنجید چون میدانست من بهترین فردی بودم که میشد با
او زنده گی کند و علی کسی نیست که او می‌خواهد حتی میدانست رابطه
کنونی آنان نیز درست نیست پس تصمیم گرفت با او یکبار برای همیشه ببیند
و او را جوابی قاطعانه بدهد تا دوباره علی به زنده گی او چنگک نیندازد.
مبایل اش را دوباره روشن کرد و همان شماره که علی از طریق آن زنگ زده
بود را پیدا کرد و زنگ زد.

الو سلام.

علی خوشحال شده بود بنا با هیجانی زیاد جواب داد:

سلام یلدا عزیز.

یلدا نگذاشت ادامه بدهد و با عجله ادامه حرف‌های علی را قطع کرد و
گفت:

هفته بعدی عروسی دوست حامد است او برای دیدن او و ساق دوشی او
خواهد رفت همان روز برای اولین و آخرین روز به دیدن تو می‌ایم لطفاً بعد از

ان دیدار دیگر به من زنگ نزدی. به دیدن تو هم فقط برای این می‌ایم تا که غلط فهمی‌ها را رفع کنم پس تا آن روز دیگر به من زنگ زن.

علی خوشحال بود و فکر میکرد اگر یلدا بیاید خواهد توانست تا او را راضی کند برای دیدن دوباره او بنا جواب داد:

درست است یلدا جان هر طوری که تو بگویی.

یلدا ادامه داد:

هفته بعدی روز پنج شنبه کافه اورنج بعد از ده صبح.

علی جواب داد:

درست است من آنجا منتظرت هستم.

علی دو روز قبل از اینکه با یلدا ببیند با خود تصمیم گرفت تا برای اینکه بین حامد و یلدا جدایی بیندازد، مرا را از این دیدار آنها باخبر بسازد و این گونه بین من و او شک به میان آید بنا به من زنگ زد.

در دفتر کارم تنها نشسته بوم و لیوانی چای را برای خود درست کرده بودم تا بنوشم اما از عاقبتی وخیم که در انتظارم بود بیخبر بودم که زنگ آمد:

الو حامد هستم بفرمایید؟

علی جواب داد:

علیک سلام من دوست شما هستم و میخوام شما را از یک قضیه که از آن بیخبر هستید مطلع سازم.

حیران شده بودم پرسیدم:

کدام قضیه؟

علی ادامه داد:

خانم شما با دوست سابق اش علی روز عروسی دوست شما به دیدن او خواهد رفت ساعت ده آنجا میرسد.

پرسیدم کیست و او جواب داد:

خاطر خواه و دوست شما.

این را گفت و قطع کرد.

امروز روز موعود است و یلدا با لرز و ترس از خانه بیرون شد. او میدانست امروز روز عروسی وسیم است و همه آنجا هستند و کسی خانه نخواهد آمد بنا! با خیال راحت از خانه رفت تا این قضیه را برای همیشه خاتمه بدهد اما او نمیدانست این فرجامین تصمیمی است که در زنده گی اش میگیرد.

ساعت ده و سیزده دقیقه بود وقتی که یلدا داخل کافه شد.

همه چیز آرام بود و در گوشه راست کافه علی نشسته بود، او تغیر نکرده بود درست مثل همان سال‌های قبل بود همان سال‌های که یلدا با او برای آینده شان تصمیم می‌گرفتند.

یلدا به میز نزدیک شد و رو به روی علی نشست.

علی گفت:

ازینکه اینجا هستی خوشحالم یلدا جان.

یلدا حرف‌های او را قطع کرد و گفت:

اما من خوشحال نیستم. این را که گفت به اطراف اش نگاهی انداخت و ادامه داد:

تو نمیدانی اگر حامد با خبر شد بد میشود. علی جان من شوهرم را دوست دارم نمیخواهم او را از دست بدهم.

علی که به میز خیره شده بود و در تمام این مدت حتی یک کلمه ای هم نگفته بود چنگال را به دست اش گرفت و آن را این سو و آنسو کرد.

سکوت بین آنها حکم فرما شده بود هر دو آرام بودند. یلدا اما این سکوت را شکست و گفت:

بین علی جان این درست است که روزی عاشق هم بودیم اما این تو بودی که به این عشق نقطه انجام را گذاشتی و رفتی پس حالا بودن ما اینجا فایده ای ندارد چون راه من و تو از هم جدا شده است.

علی دستمالی را به دست گرفت تا چنگال را پاک کند و در همان حالیکه چنگال را پاک میکرد ادامه داد:

بین هنوز بین من و تو چیزی تمام نشده است. چنگال را از دست اش به میز گذاشت و بلافاصله به سوی یلدا دید و گفت:

از حامد طلاق بگیر!

یلدا چشمانش گرد شد و بی اراده خندید و سپس گفت:

هرگز! این را که گفت از جایش برخاست و بسوی درب کافه به حرکت شد.

علی صدا زد:

لطفا بنشین هنوز حرف هایم تمام نشده اند.

یلدا با خشم و گریه گفت:

حرف هایت همه مزخرف هستند دیگر به من زنگ نزن. این را که گفت دوباره حرکت کرد.

من ساعت ده آنجا بودم و یلدا را دیدم که داخل کافه شد ازینکه به او اعتماد کرده بودم سخت پشیمان شده بودم. با خودم کلنجار میرفتم که دیدم یلدا با حالتی ناراحت از کافه بیرون شد و داشت گریه میکرد.

به شدت عصبانی بودم، نمیدانستم چی بگویم او را صدا زدم:

یلدا.

ترسیده بود جلو آمد و گفت:

تو اینجا چکار داری؟

با عصبانیت جواب دادم:

نظاره گر تو بودم تا که ببینم که چی میکنی و با علی چه کار داری؟!

ازینکه اسم علی را به زبان آوردم به حراس شد و با گریه گفت:
تو اشتباه فکر میکنی. حامد جان من بیگناهم.

دست اش را گرفتم و داخل موتر شدیم. موتر را روشن کردم و با سرعتی زیاد
شروع به راندن موتر کردم.

اعصابم به جا نبود فریاد زدم:

آخر چرا. . خدایا چرا؟؟؟

یلدا من اگر مرا دوست نداشتی پس چرا با من عروسی کردی؟

یلدا جواب داد:

به خدا دروغ نمیگویم آمده بودم تا بگویم دیگر با من سر و کار نداشته باشد!

پایم را روی ریز فشار دادم و سرعت موتر بیشتر شد.. بیشتر و بیشتر....

فریاد میزد. . خدا یا چرا؟؟؟ در همین حال بود که فرمان موتر از دستم رفت

و موتر تصادف کرد و این تصادف از موتر مان چیز ی باقی نگذاشت! نه من و

نه هم یلدا من!

عشقی که از یک قلب شکست خورده به میان آمده بود بالاخره از میان رفت
و در ورا جاوید شد اما این من بودم که ندانستم یلدا چقدر مرا دوست دارد و
یلدا هیچگاهی عشق مرا از خود دور نکرد!

پایان

